

رقص شعله‌ها

پروانه قدیمی

تهران - ۱۳۹۷

سرشناسه	: قدیمی، پروانه
عنوان و نام‌پدیدآور	: رقص شعله‌ها / پروانه قدیمی .
مشخصات نشر	: تهران: نشر آرینا، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۶۸۹۳ - ۵۲ - ۵
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۸۶۱۳۹۸

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
 تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

رقص شعله‌ها

پروانه قدیمی

ویراستار: مرضیه کاوه
 چاپ اول: زمستان ۱۳۹۶
 تیراژ: ۵۰۰ جلد
 حروفچینی: گنجینه
 لیتوگرافی: اردلان
 چاپ: الوان
 صحافی: آزاده
 حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 6893 - 52 - 5

رقص شعله در چشمانت غوغا بر پا کرد، غوغا
هر شعله در جانم آتش بر پا کرد، آتش
سوختم از آن آتش، که شرر زد بر جانم
هر دم از آن شرر، خاکستری خیزد از جانم
ای به فدای آن چشمان آتش افروز
که جان طالب سوختن شد و دل نیز هم
در کوی عشاق، طلب جان می‌کنی
می‌بازم در این ره جان و دل نیز هم

۴ ♡ رقص شعله‌ها

«فصل اول»

نگاهی به ساعت انداختم هنوز تا ساعت یک چند دقیقه باقی بود. گرمای تیر ماه کلافه‌ام کرده بود. سریع از ماشین خارج شدم. به سمت آسانسور می‌رفتم که نگهبان ساختمان را دیدم، با لبخندی گفتم:

— سلام آقای ناصری، خسته نباشین.

— سلام دخترم، ممنون. شما هم خسته نباشی.

— ممنون. آقای ناصری، یه لحظه مواظب ماشین من باشین زود برمی‌گردم.

— به روی چشم. خیالت راحت خانوم مهندس!

— کو، تا من مهندس بشم.

— بالاخره می‌شی. امسال و سال دیگه توفیری نداره. برو زودتر برگرد و

ماشینت رو از سر راه بردار.

چشمی گفتم و سوار آسانسور شدم. به خاطر اینکه زود برمی‌گشتم، ماشین را جلوی راه پارک کرده بودم. وقتی آسانسور طبقه‌ی پنجم ایستاد قلبم به طپش افتاد. از گرما بدنم خیس عرق شده بود. نگاهی به آینه‌ی داخل آسانسور کردم، دستی به شالم کشیدم و بیرون رفتم.

منشی شرکت از صدای پاشنه‌های کفشم که در سکوت شرکت پیچیده بود، متوجه حضورم شد. لبخندی روی لبش نقش بست و با مهربانی سلام کرد. سلامش را جواب دادم و گفتم:

— تشریف دارن؟

با سر به اتاق ریاست اشاره کردم. چشمانش را باز و بسته کرد و گفت:

— بله. خودشون می‌دونستن شما تشریف میارین.

به سرعت به سمت اتاق قدم برداشتم و با زدن تقه‌ای به در سریع در را باز کردم حتی منتظر شنیدن، بفرمایید، نشدم. با هیجان پریدم داخل اتاق و با صدایی که پر از شادی بود گفتم:

— سلام به روی خوش تیپ‌ترین و خوشگل‌ترین و مهربون‌ترین مرد دنیا.
لبخندی روی لب‌های برجسته‌اش نقش بست. دستانش به پهلوی باز شد و گفت:

— سلام به روی ماهت شیرین زبونم. چقدر دلم برای صدات تنگ شده بود.
خودم را در آغوشش انداختم. بوی عطرش آرامش‌بخش بود. حریر صافانه
عطرش را به ریه‌هایم سپردم و سرم را روی سینه‌اش فشردم.
— خیلی دلم تنگ شده بود. دیگه طاقت نداشتم.
مرا از سینه‌اش جدا کرد و پیشانی‌ام را بوسید و با مهربانی صورتم را نگاه کرد.
— خوبه ده روز نبودم.
— هر روزش برای من یه سال گذشت. شما که اونجا سرتون گرم بود، براتون
زود گذشت. حالا وسایل تون رو جمع کنین زودتر بریم خونه.
— هنوز کار دارم. تو برو، همین‌که کارم تموم شد میام.
— خوبه امروز رسیدین. نمی‌خواهین یه روزم از این شرکت دل بکنین؟ امشب
مهمون داریم!

لُپم را کشید و با لبخندی گفت:

— برو شیطان بلا. خودت می‌دونی باید کارا رو سامان بدم و با خیال راحت
پیام. راستی عزیزجون و آقاجون رو آوردی؟
— بله... اول اونا رو رسوندم خونه، بعدش اومدم اینجا، دلم طاقت نداشت تا
عصر صبر کنم، تا برگردی خونه. وقتی شما نیستی توی خونه‌ی آقاجون هم
احساس تنهایی می‌کنم. دفعه‌ی بعد منم همراهتون میام. می‌ترسم آخرش پیر
دخترای اروپایی، قاپ پدرم رو بدزدن.
— برو دُخمل بابا، ان‌قدر زبون نریز.
— واقعاً می‌خواهین بمونین؟
— آره عزیزم منتظر دکترو فرهودی هستم. باید در مورد معامله‌ای که کردم
براش توضیح بدم.
— باشه پدر پس من برم ماشین رو بد جا پارک کردم.

— ای شیطون چقدر بگم سر به هوا نباش و با دقت کار انجام بده. با این کارت صدای مردم رو درمیاری!

— همه دیگه ماشین منو می شناسن و می دونن دخترِ دکتر کیمرام چقدر عجوله. فعلاً بای.

با اینکه نمی توانستم از پدرم دل بکنم، دوباره بغلش کردم و گونه اش را بوسیدم و با عجله از اتاق خارج شدم. با سیماجون (منشی شرکت) هم خداحافظی کردم و از آنجا بیرون زدم. چند قدم از در شرکت فاصله گرفته بودم که آقای فتاحی، از شرکتش بیرون آمد، با دیدنم خندید و گفت:

— به به، یلدا خانوم مشتاق دیدار! حالت چطوره؟

— سلام. ممنون سفر خوش گذشت؟

— ممنون. در جوار پدر شما هر جا باشی خوش می گذره.

— با این حرف تون موافقم؛ اما حاضرین این حرف رو جلوی خانم تون هم بگین.

خندید و دستش را تکان داد.

— خواهشاً منو با زهرا جنگ ننداز که حوصله ی جواب پس دادن ندارم.

از لحن کلامش خنده ام گرفت. طفلک آقای فتاحی حق داشت، وقتی همسرش به چیزی پیله می کرد دیگر ول کن معامله نبود. آن قدر بحث را کش می داد که طرف مقابل دیوانه می شد. با یادآوری مهمانی شب، روبه آقای فتاحی کردم و در حالی که لبخند روی لبم بود گفتم:

— عموجون یادتون باشه امشب خونه ی ما دعوتین. لطفاً زود تشریف

بیارین. مثل بعضی وقت ها آخر مهمونی نرسین.

— باشه عموجون می دونم این مهمونی چقدر برای پدرت مهمه حتماً به

موقع خودم رو می رسونم.

صدای سیمامنشی شرکت از پشت سرم بلند شد. به سمت صدا برگشتم کنار

در شرکت ایستاده بود و با خنده نگاهم می کرد.

— خانوم مهندس، آقای ناصری زنگ زد. زودتر برو که یه نفر رو توی

پارکینگ حسابی عصبی کردی.

— چشم الان می‌رم.

روبه آقای فتاحی کردم. چشمانش برق می‌زد و مودیانۀ نگاهم می‌کرد.

— دوباره ماشینت رو سر راه پارک کردی، دختر؟

خودم رو لوس کردم و گفتم:

— شد دیگه حالا، باید برم. تا شب خدا حافظ.

— خدا به همراهت. مواظب خودت باش.

سریع به سمت آسانسور رفتم. طبقه‌ی دهم بود تا آسانسور رسید سوار شدم.

توی دلم مدام خدا، خدا می‌کردم کسی که در پارکینگ معطل شده از اهالی خود

ساختمان باشد. حوصله‌ی سر به سر گذاشتن با غریبه‌ها را نداشتم.

به پارکینگ که رسیدم با قدم محکم و بلند به سمت مردی که ماشینش پشت

ماشین من متوقف شده بود و خودش با حالت عصبی با آقای ناصری حرف

می‌زد، رفتم. با رسیدن من آقای ناصری ساکت شد.

— بفرمایید آقای مهندس صاحبش اومد. گفتم کمی صبر کنین خودتون

میان.

مردی که پشتش به من بود به عقب چرخید و با خشم نگاهش را به من

دوخت. صورتش از شدت خشم سرخ شده بود. دانه‌های عرق روی پیشانیش را

با دستمال خشک کرد. قبل از اینکه حرفی بزند گفتم:

— ببخشید آقا. الان ماشین رو برمی‌دارم.

— خانوم معلوم هست کجایی؟ همین‌جور ماشین رو سر راه پارک کردین و

رفتین، نمی‌گین مردم کار و زندگی دارن. همه که مثل خودتون آسوده مست

نیستن.

با لحن شمرده‌ای گفتم:

— عرض کردم ببخشید ده دقیقه هم نیست که ماشین رو پارک کردم.

مرد با عصبانیت فریاد زد:

— ده دقیقه شاید برای شما چیزی نباشه ولی برای من خیلی مهمه. عجب

بی ملاحظه‌ای هستین شما، هر چند از خانومایی که تازه راننده شدن، انتظار بیشتری نمی‌شه داشت. حالا این ابوطیاره‌تو از جلوی ماشینم بردار که خیلی دیرم شده.

با حرف آخرش عصبی شدم و با حرص گفتم:

— چتونه آقا؟ فکر کردین نویرشو آوردین؟ حیف اون ببخشیدی که به شما گفتم. اگه می‌دونستم انقدر بی‌نزاکتین اصلاً با شما هم‌کلام نمی‌شدم. تازه به دوران رسیده.

با حرص به سمت ماشین قدم برداشتم. در ماشین را باز کردم. هنوز پایم را بالا نبرده بودم، مرد جوان که هیکل درشت و ورزشکاریش ابهتش را دو برابرِ هیکل ریزه میزه‌ی من می‌کرد به سمتم آمد و با حرص گفت:

— هوی جوجه. تازه به دوران رسیده امثال شمایین که فکر می‌کنین یه ابوقراضه که زیر پاتون افتاد مالک وقت و جون مردم هستین. حیف که وقت ندارم وگرنه می‌دونستم چی کارت کنم.

در ماشین را با خشم به هم کوبیدم و چند قدم به سمتش رفتم و روبه‌رویش ایستادم و زل زدم به صورتش و گفتم:

— مثلاً چه غلطی می‌خواستی بکنی؟ اصلاً ماشین رو حرکت نمی‌دم، می‌خوام ببینم چه کاری ازت برمیاد.

آقای ناصری که شاهد بگومگویی ما بود جلو آمد و گفت:

— خانوم مهندس تو رو خدا صلوات بفرستین و غائله رو ختم کنین.

— شما که دیدین من از اول عذرخواهی کردم ولی این آقای به اصطلاح محترم هر چی که در شأن خودشون بود نثار من کردن. فکر می‌کنه چون یه دخترم هر جور دلش خواست باید حرف بزنه.

مرد از عصبانیت رگ‌های روی شقیقه‌اش بیرون زده بود. اخم‌هایش را درهم کرد و با کف دست روی ماشینم کوبید.

— خانوم کوچولو تا بیشتر از این وقت منو هدر ندادی این لگنت رو بردار وگرنه می‌زنم داغونش می‌کنم اون وقت گریه‌ات می‌گیره، پستونک ندارم.

به ماشین تکیه دادم و دست‌هایم را روی سینه گذاشتم.
 — بزن داغونش کن ببینم وجودش رو داری یا نه. اون وقت ببین کی باید تا شب اینجا علاف باشه.
 — با زبون خوش می‌گم برو. قرار کاری دارم دیرم شده هر چند که هنوز کوچیک‌تر از اونی که بفهمی قرار کاری یعنی چی؟
 از اینکه بخاطر ریزنقش بودنم همه فکر می‌کردند سنم کم است، لجم گرفته بود. با اخم نگاهش کردم.
 — عمراً از اینجا نکون بخورم.
 آقای ناصری با لحن پدرانه‌ای گفت:
 — دخترم بخاطر پدرتون هم شده لجبازی نکنین. به خدا اگه پدرتون بفهمن ناراحت می‌شن. نذارین هنوز نرسیده حرص و جوش بخوره.
 سرش را پایین‌تر آورد و آرام گفت:
 — می‌دونی که پدرت چقدر روی شما حساسه. اگه بفهمه دعوا بالا می‌گیره. مرد عصبانی که خیره شده بود به آقای ناصری با صدای تلفن همراهش حواسش پرت شد و چند قدم از ما فاصله گرفت.
 — بله جناب شاهرودی... ببخشید گیر یه آدم سمج و زبون نفهم افتادم... نه توی پارکینگ... ببخشید تا نیم ساعت دیگه خودم رو می‌رسونم. بازم عذر می‌خوام.
 تلفن را قطع کرد و گفت:
 — اگه حرف حساب حالیت می‌شه این ماشین لعنتی رو ببر کنار به کارم برسم. عجب گیری کردم یه ربعه داریم با هم بحث می‌کنیم.
 دیدم حسابی حرص خورده، نخواستم دیگه سر به سرش بگذارم همین که مجبور شد از یک نفر عذرخواهی کند و کارش عقب افتاد، دلم خُنگ شده بود. با لبخندی که بیشتر حرصش می‌داد گفتم:
 — من که می‌خواستم برم تازه آقای ناصری هم شاهده، از اول خودتون باعث شدین بحث مون طولانی بشه.

به ساعت نگاه کردم و برای اینکه جواب بی ادبی هایش را داده باشم گفتم:
 — با اینکه بی ادب ترین و بی شخصیت ترین آدمی هستین که تا به حال دیدم،
 اما چون خودم کار دارم می رم. نمی دونم افرادی مثل شما توی چنین مکانی چی
 کار دارن. تا جایی که من می دونم افراد این ساختمان افراد باشخصیتی هستن.
 — رو که نیست سنگ پای قزوینه. برو خانوم رد کارت.

وقتی این جمله را با حرص گفتم، لبخندی زدم و سوار ماشین شدم. مرد
 جوان هم با چشمانی به خون نشسته که دو تا تیلوی خاکستری در آن شناور
 بودند مشتکی کف دست چپش زد و به سمت ماشینش رفت. با خودم زمزمه
 کردم: «حالا خوبه ماشین خودش مگانه و این قدر به ۲۰۶ من می گفت ابوقراضه،
 لکن، اگه سوار بنز و بی ام وه بود چی می گفت؟ حتماً ماشین من براش درشکه به
 حساب می اومد. چقدر از این آدمای از خودراضی و متکبر بدم میاد. به نظر من
 این جور افراد اگه به جایی برسن خدا رو بنده نیستن.»

وقتی از پارکینگ خارج شد به عنوان اعتراض دستش را روی بوق گذاشت و
 از کنارم گذر کرد. برای منی که اطرافم پراز مرد بود، آن هم مردانی که همیشه با
 مهربانی و ملاطفت رفتار می کردند دیدن چنین اشخاصی قابل تحمل نبود. در
 دلم خدا را شکر کردم، نیما با تمام اشتباهاتی که گاهی مرتکب می شد پسر آرام و
 مهربانی بود.

ساعت شش بود که زنگ آپارتمان به صدا درآمد. نگاهی به آینه انداختم همه
 چیز کامل بود. شالم را روی سرم مرتب کردم. وارد پذیرایی که شدم صدای
 احوالپرسی نوشین و نیما را با آقاجون و عزیز شنیدم. نوشین به سویم آمد و با
 ذوق در آغوشم گرفت.

— وای یلداجون چه خوشگل شدی. تولدت مبارک عزیزم.

— ممنون عزیزم پس عمو و زن عمو چرا نیومدن؟

صدای نیما به اعتراض بلند شد:

— ما که او مدیم تحویل نمی گیری چشمت دنبال غایبین می گرده؟

— ببخشید نیماخان! اینجا خونه‌ی خودتونه، احتیاج به تعارف نیست.
 نیما روبه‌رویم ایستاد و با شوق نگاهی به صورتم کرد و گفت:
 — چه خوشگل کردی خانوم خانوما. درسته تولدته؛ اما به فکر دل بیچاره‌ی منم باش.

— نیماخان، من همیشه خوشگل هستم. تو چشم بصیرت نداری.
 — اون که بعله...
 صدایش را پایین آورد و به آرامی گفت:
 — همین چشمای زیبا و جذابت منو زابه‌راه کرده و هوش و حواس برام نذاشته.

— برای همین توی این ده روز یه بار تا خونه‌ی آقاجون نیومدی؟
 دستی به چانه‌اش کشید و سرش را به اطراف تکان داد و با کلافگی گفت:
 — نرسیده می‌خوای گله و شکایت کنی؟ من که مثل تو بیکار نیستم. درضمن
 جای گله هم باشه من باید گله کنم تا شرکت عمو می‌اومدی ولی بدون اینکه به
 من سر بزنی برمی‌گشتی خونه‌ی آقاجون.

— خیلی رو داری نیما. شرکت بابا تا محل کار تو چهل دقیقه فاصله داره. تازه
 تمام بچه‌ها پنجشنبه و جمعه اومدن خونه‌ی آقاجون اما تو...
 صدای عزیزجون باعث شد ساکت شوم.

— نیماخان بی‌معرفت نکنه یه وقت دلت برای ما تنگ بشه. فکر می‌کردم به
 خاطر یلدا هم شده اون طرفا پیدات می‌شه.

نیما دستش را دور شانه‌ی عزیزجون حلقه کرد و گفت:
 — شما تا وقتی یلداکنارتون باشه دیگه به من...
 عزیز دستش را روی لب نیما گذاشت و با مهربانی به صورتش خیره شد و
 گفت:

— هرگلی یه بویی داره. تو هم مثل یلدا برای ما عزیزی. درسته یلدا
 دوردونه‌ی آقاجونته؛ اما همه‌ی شما نوه‌ها جاتون توی قلب و روی چشمای
 ماست.

نیما پیشانی عزیز را بوسید. نوشین کنارم ایستاد و گفت:
 — در نبودت نیما خیلی کلافه بود. همین که از سرکار برگشت فوری آماده شد
 و اومدیم پایین، مامان و بابا هنوز آماده نبودن. ان قدر که نیما هوله فکر کنم
 همین که یاشار و زن عمو برگردن سریع بساط عقد و عروسی رو برپا کنه.
 نگاهی به نیما انداختم؛ کنار عزیزجون و آقاجون نشسته بود با اینکه از
 دوران بچگی علاقه‌ی خاصی بین ما بود؛ اما حالا که می‌خواستیم این رابطه را
 رسمی و شرعی کنیم، دلهره داشتم. با کارهایی که نیما می‌کرد اعتمادم را سلب
 کرده بود. بدی من این بود هر وقت که کنار هم بودیم با چشمان مشتاق و رفتار
 مهربانش مرا تحت تأثیر قرار می‌داد و اشتباهاتش را فراموش می‌کردم.
 پرده‌ی افکارم را کنار زدم با لبخندی به نوشین گفتم:
 — آگه یاشار برگرده تو هم به آرزوت می‌رسی. خدا رو چه دیدی شاید مراسم
 هردومون توی یه شب برپا بشه.
 نوشین آه بلندی از سینه‌اش خارج کرد. با صدایی که غم در موج می‌زد گفت:
 — برعکس نیما که برای تو بال بال می‌زنه، یاشار اصلاً هیچ حرفی نمی‌زنه.
 گاهی وقتا فکر می‌کنم از وقتی رفته آلمان منو فراموش کرده.
 اخمی کردم و گفتم:
 — برای داداش من حرف درنیار. خودت می‌دونی درساش چقدر سنگینه
 همه‌ی وقتش پای درس خونده.
 — مگه درسای من سخت نیست؟ چرا یه لحظه از یادش غافل نمی‌شم؟ بین
 خودمون باشه؛ اما سه ماهی می‌شه وقتی تماس می‌گیرم سرد برخورد می‌کنه.
 — ناراحت نباش همه‌ی اینا از خستگیه. وقتی اومد خودت می‌فهمی. به
 امید خدا دیگه آخرشه.
 صدای زنگ آپارتمان حرف‌مان را قطع کرد و مهمان‌ها یکی یکی پیدایشان
 شد. عمه‌هایم مینا و بیتا همراه بچه‌هایشان همزمان رسیدند. رسیدن عمه‌ها
 همانا و خانه روی هوا رفتن همان، صدای بچه‌های عمه بیتا، هومن و هدیه کل
 خانه را برداشته بود ولوم صدایشان بالاتر از بقیه بود. با اینکه تازه یکدیگر را

دیده بودیم، ذوق زده احوال پرسی می‌کردند. دخترهای دوقلوی عمه مینا هم شیطان‌تر از پسرها بودند و صد البته خیلی هم شیرین زبان و خوشگل. هنوز احوال پرسی با تازه واردین تمام نشده بود که عمو محمد و خانواده‌اش که از بقیه بیشتر بودند سر رسیدند.

یک ساعت بعد چند نفر از دوستان پدرم که با هم رفت و آمد خانوادگی داشتیم هم آمدند و تقریباً جشن تولد شروع شد. پدر سرش گرم مهمان‌ها بود. من هم کنار نوشین و هدیه ایستاده بودم. نیما کنارم ایستاد و با مهربانی نیم‌رخش را به طرفم چرخاند و گفت:

— یلدا خیلی دلم می‌خواست امشب برات یه سورپرایز درست و حسابی داشته باشم. حیف که این بابا و مامان نداشتن، گفتن تا مادرت و یاشار نیومدن نمی‌شه!

— مگه می‌خواستی چی کار کنی؟

— می‌خواستم امشب انگشتر نامزدی دستت کنم تا هم خیال خودم راحت بشه، هم بقیه از تو ناامید بشن. خبر نداری چقدر دلم می‌خواد این دست‌های کوچولو و ظریف تو دستام بگیرم. تو هم که خسیسی می‌ترسی چیزی از اون دستات کم بشه. منو تا الان آرزو به دل نگه داشتی.

خنده‌ام گرفت. می‌دانستم منظور نیما به پسر یکی از دوستان پدرم و حسام پسر عمو محمد بود که مظلومانه به ما نگاه می‌کرد.

— همه می‌دونن من و تو به هم علاقه داریم. اونایی هم که نمی‌دونن بالاخره یه روز می‌فهمن. تو خیالت راحت مال بد بیخ ریش صاحبش می‌مونه.

— قربون این مال بد بشم. حاضرم تا آخر عمر غلامی تو بکنم.

— منظورم خودم نبود تو رو گفتم نیماخان.

—||... نداشتیم... حالا ما بد شدیم اونم بعد از این همه سال؟ نمی‌شه امشب

حرفای قشنگ تری بزنی؟ توی این ده روز هر شب مهمون خواب‌هام بودی.

پدر کنارمان ایستاد و گفت:

— چیزی شده شما دو تا همش پیچ می‌کنین؟

نیما سرخ شد و گفت:

— نه عموجون چیز خاصی نشده داشتم، می پرسیدم این پسر عموی عزیز ما کی برمی‌گردد.

سام و هومن هم به جمع ما اضافه شدند. پدر نگاهی به بچه‌ها کرد و گفت: — بالاخره میاد. عجله نکن تو هم مثل بقیه طوق به گردنت می‌ندازی و بعد از یه مدت حسرت این روزا رو می‌خوری. فعلاً تا می‌تونی از آزادیت استفاده کن. با ناراحتی گفتم:

— ... بابا این حرفا چیه یادش می‌دین؟ مگه من چی کارش می‌کنم؟ به جای اینکه پشت من باشین توی دل نیما رو خالی می‌کنین؟

— نترس باباجون... خودش بعداً می‌فهمه من چی گفتم. احتیاج نیست تو کاریش کنی. پدر عاشقی بسوزه که دمار از روزگار آدم درمیاره.

سام محکم به پشت نیما زد و گفت:

— پسر عموی گرامی موس موس کردن برای یلدا کافیه، بیا بریم به قول عمو از آزادیت استفاده کن.

نیما قبل از اینکه همراه سام و هومن شود، کنار گوشم گفت:

— عمو خبر نداره چند ساله که دمار از روزگارم درآوردی. بخاطر همینه دیگه طاقت دوریت رو ندارم.

مسخ نگاهش شدم. دلم برای این چشم‌های مشتاق و براق تنگ شده بود. اگر مامان یاد پسر عزیز کرده‌اش نمی‌کرد و نرفته بود پیش یاشار، مجبور نبودم در نبود بابا ده روز از خانه دور باشم. با اینکه خانه‌ی آقاجون برای من بهترین مکان روی زمین به حساب می‌آید؛ اما نبود نیما برایم سخت و دشوار بود.

به سمت عمه مینا و بیتا رفتم. عمه مینا کوچک‌ترین بچه‌ی آقاجون بود. فاصله‌ی سنی زیادی با ما نداشت و بیشتر در جمع جوان‌ها سرک می‌کشید. سرگرم شوخی‌های عمه مینا بودم که دست زن عمو روی شانهم نشست.

— عروس گلم یه هفته، ده روزی نبودی، حالا هم اومدی سراغی از زن عموت نمی‌گیری.

با لبخند بوسه‌ای روی صورت مهربانش کاشتم و با ذوق گفتم:
 — من از ظهر تا الان منتظر شما بودم. انگار شما منو فراموش کردین که اصلاً سراغم نیومدین. برعکس همیشه مثل مهمونا وارد خونه شدین.
 — مگه می‌شه زلزله‌ی فامیل رو فراموش کرد عزیزم. از صبح بیرون خونه کار داشتم وقتی برگشتم گرم‌آزده شدم و این می‌گرن لعنتی او‌مد سراغم. بخاطر اینکه شب سرحال باشم آمپول زدم و خوابیدم. از مامانت چه خبر؟ نمی‌خواد برگرده؟ فکر می‌کردم برای امشب خودش رو می‌رسونه!
 — دست روی دلم نذارین که خونه. خودتون می‌دونین مامان اون شازده پسرش رو ول نمی‌کنه و بیاد به من بی‌چسبه. من کلاً مامان رو به یاشار بخشیدم همین بابا برام بسه.
 لیم را کشید و گفت:

— ای بلا، تو هم خوب بلدی خودت رو برای بابات لوس کنی.
 — چی کار کنم جز بابا کی لازم رو می‌کشه. همین یه نازکش رو دارم.
 — غصه نخور گلم. تا چند وقت دیگه نیما هم نازکشت می‌شه اون هم بهتر از بابات. ان‌قدر که این پسر عجله داره منم منتظرم زودتر یاشار و مادرت برگردن و دست شما رو توی دست هم بذارم، شاید از دست این پسر و غرغرائش خلاص بشم.

در همین بین دستی روی بازویم نشست. نگاهم به سمت دست چرخید؛ بهاره دختر عمه مینا بود که با لبخند نگاهش کردم. منتظر بودم ببینم چه خواسته‌ای دارد. با چشمان عسلی رنگ خوشگلش زل زد به صورتم.
 — یلدا جون می‌شه لپ‌تاپ به من بدی. حوصله‌ام سر رفته.
 از مظلومیتش دلم سوخت. این یکی از دوقلوها خیلی مظلوم و ساکت بود برعکس غزاله، قُل دیگرش که یک آتش پاره‌ی به تمام معنا به حساب می‌آمد. دستی روی موهای لخت و ابریشمیش کشیدم.
 — نمی‌خوای تو مهمونی با بچه‌ها بازی کنی؟
 — خسته شدم غزاله هم با بچه‌های دیگه بازی می‌کنه، تنها شدم.

نگاهی به غزاله کردم که با بچه‌ی آقای فتاحی سرگرم بازی بود. دست بهاره را گرفتم و به اتاق که رسیدم لپ‌تاپ را روشن کردم. بازی که دوست داشت برایش آوردم. با ذوق پشت میز نشست. دستم را گرفت و به سمت پایین کشید و روی گونه‌ام بوسه‌ای محکم کاشت.

- خیلی دوستت دارم یلداجون تو خیلی مهربونی.
- ممنون عزیز دلم. تو هم دختر خیلی خوبی هستی.
- مامان همیشه می‌گه من باید مثل تو دختر زرنگی باشم.
- تو الانشم دختر زرنگی هستی، تازه، خیلی هم خوشگلی.
- چشمان زیبایش برقی از شادی زد و گفت:
- راست می‌گی یلداجون؟ یعنی بزرگ بشم به خوشگلی تو می‌شم؟
- از سادگی و روح پاکش خنده‌ام گرفت. گونه‌اش را سفت بوسیدم و گفتم:
- تو الانشم از من خوشگل‌تری عزیزم.
- واقعیت را گفتم. بچه‌های عمه مینا واقعا زیبا بودند. هردو چشمان عسلی و کشیده با موهای خرمایی و ابریشمی با صورتی سفید داشتند. صدای زنگ موبایلم از جای دوری به گوشم رسید، کمی در اتاق گشتم تا اینکه داخل کیفم پیدایش کردم. شماره‌ی یاشار بود. صدای مامان درگوشی طنین انداخت.
- سلام مامان، خوبی؟ خوش می‌گذره؟
- سلام عزیزم تو خوبی؟ تولدت مبارک. ببخشید نتونستم برای امشب خودمو برسونم.
- ممنون مامان. عیبی نداره می‌دونم مادرم پسر دوسته.
- ... نداشتیما. حالا خوبه مدام کنار شما بودم. یه بار اوادم پیش برادرت حسودیت شد؟
- نه مامان جان کی گفته حسودیم شد. حالا بگذریم خوش می‌گذره؟ داداش دکتر ما چطوره؟
- جای شما خالی بد نیست. یاشار هم سلام می‌رسونه می‌خواد تولدت رو تبریک بگه. خیلی دلش می‌خواست امشب اونجا باشه؛ اما به خاطر مدارکش

معطل شده.

— خوش باشین. حالا این داداش خوشگله‌ی ما قیافه‌اش شبیه دکترا شده یا نه؟

— قربون قد و بالاش بشم که حرف نداره. یه آقای به تمام معنا شده. بیا با خودش حرف بزن. چند بار قبلاً زنگ زدیم کسی گوشی رو برنداشت. معلومه سرتون شلوغه، زیاد معطل نمی‌کنم چیزی لازم نداری از این جا برات بیارم؟
— همین که داداشم رو بیاری برام کافیه. درکنارش چند دست لباس مارک‌دار هم بیاری خوبه.

— ای دختر تو چقدر لباس می‌خری خسته نمی‌شی؟
— نه. خیلیم دوست دارم. حالا این داداش جان من کو؟
— اینجاست. فعلاً خداحافظ.

صدای یاشار که در تلفن پیچید. بغض در گلویم چنبره زد. دلم خیلی برایش تنگ شده بود. چقدر صدای ملایمش، آرام‌بخش بود، وقتی مثل گذشته‌ها صدایم می‌کرد.

— سلام به آبجی شیطان بلای خودم. خوبی؟ تولدت مبارک جفجغه.
— ممنون داداش شما خوبی؟ خیلی دلم برات تنگ شده. خیلی جاتون خالیه. هر چی به بابا گفتم بذاره وقتی تو برگشتی قبول نکرد. می‌خواد برای برگشتنت جشن بگیره. نمی‌خواست دو تا جشن با هم قاطی بشه.
— عیبی نداره. همین که تو شاد باشی من راضیم. بابا چطوره؟ عزیز و آقاجون خوبین؟

— الحمدلله همه خوبین. نمی‌دونی نوشین چقدر دلتنگ شده بی‌معرفت یه خرده پشت تلفن باهاش گرم بگیر می‌دونی که چقدر دوستت داره.
یاشار سکوت کرد. با من گفت:

— خب... آبجی خوشگله کاری نداری؟ نمی‌خوام مزاحم جشن تون باشم.
— نه داداش. منتظرم تا زودتر برگردی.
— راستش رو بگو بخاطر خودم منتظری یا به خاطر نیما؟

—... داداش نداشتیم! هنوز نمی دونی چقدر برام عزیزی؟!
— باشه... من که می دونم منو بیشتر از نیمای قراضه دوست داری.
خندید و ادامه داد:
— خوش باشید فعلاً بای.
— خداحافظ.

تلفن را قطع کردم و نگاهم به عکس چهار نفره مان افتاد. روی صورت یاشار دست کشیدم، چقدر برایش دلتنگ بودم. یاشار فقط برادرم نبود رفیقم بود، همراز و حامیم بود. درست مثل پدرم همیشه و همه جا حضور داشت و مواظبم بود.

یاد نوشین که افتادم دلم گرفت. حق با نوشین بود. یاشار اصلاً در مورد نوشین حرفی نزد حتی حالش را نپرسید و حرف را عوض کرد. در ذهنم زمزمه کردم: «خدایا هر چی هست به خیر بگذرون. حیف نوشین. خیلی یاشار رو دوست داره، اگه یاشار نظرش عوض بشه خیلی صدمه می خوره.»
نوشین سه سال منتظر برگشتن یاشار بود، حتی به خاطر یاشار، دندان پزشکی خواند تا برای یاشار کم نباشد. می گفت: «می خوام یاشار پیش همکاراش به خاطر من خجالت نکشه. اگه هر دو دکتر باشیم بهتر همدیگه رو درک می کنیم.»

صدای بهاره افکارم را پاره کرد.

— یلدا جون زن دایی کی برمی گرده؟

— چیزی نمونه. یکی، دو هفته ی دیگه. دلت براش تنگ شده.

— بله. تازه مامان می گفت اگه زن دایی برگرده جشن عروسی تو و نیما رو

برگزار می کنن. خیلی دوست دارم تو رو زودتر توی لباس عروسی ببینم.

دستی روی موهایش کشیدم و از کنارش گذشتم. از اتاق که بیرون آمدم چشمانم به دنبال نیما می گشت. سام و هومن سر به سرش می گذاشتند و صدای خنده هایشان در سالن پیچیده بود. حضورم را حس کرد و مشتاقانه به سمتم برگشت. دیوانه ی این توجه و نگاه های همیشه خنداناش بودم. به خاطر همین

راحت از سر اشتباهات و شیطنت‌هایش که برایم آزار دهنده بودند، می‌گذشتم.
 بابا کنارم ایستاد و دستش را روی شانه‌هایم گذاشت.
 — کیک رو آوردن، کجا بودی؟ دنبالت می‌گشتم.
 — توی اتاق! با مامان و یاشار صحبت می‌کردم.
 — حال‌شون چطور بود؟ نگفتن برای کی بلیط گرفتن؟
 — سلام رسوندن. حرفی از بلیط نشد.
 — بیا بریم تا کیک رو زودتر ببریم.
 با صدای بابا موزیک قطع شد. بابا گلویش را صاف کرد.
 — همون‌طور که می‌دونین امشب همه بخاطر عزیز دردونه‌ی من، یلدا جون جمع شدیم. می‌خوام در حضور همه به دخترم این روز عزیز رو تبریک بگم و با اجازه‌ی شما کیک رو ببریم.
 همه صورت‌شان به سمت ما چرخید. شمع روی کیک عدد بیست‌ودو را نشان می‌داد. نگاهم با نگاه عزیزجون گره خورد. اشک صورتش را خیس کرده بود. خاطره‌ی این روز برای همه، هم تلخ بود هم شیرین. محو تماشای شعله‌ی شمع شده بودم. شعله‌ی لرزان خاطراتی را زنده می‌کرد که هنوز هم در کابوس شب‌هایم تکرار می‌شد. صدای پدرم بین من و خاطراتم فاصله انداخت.
 — شمع‌ها رو فوت کن همه منتظرن.
 چشمانم که بسته شد اشک حلقه زده رها شد و داغی اشک را روی گونه‌ام حس کردم. در دلم برای هزارمین بار خدا را شکر کردم و از خدا خواستم چیزی که به صلاحم هست همان شود.
 با فوت کردن شمع صدای دست زدن و تبریک گفتن‌ها بالا گرفت. در حالی که لبخند روی لبم بود اشک چکیده شده را با نوک انگشت گرفتم. نگاهم در جمع چرخشی زد؛ صورت عمه بیتا و مینا هم خیس بود. این جشن تولد، تنها جشنی بود که هر سال اشک نزدیکانم را جاری می‌کرد. اولین سالی بود که یاشار در این جشن حضور نداشت، با اینکه سه سال از رفتنش می‌گذشت؛ اما هر سال این روز کنار ما بود. حالا جای خالی و آغوش گرم برادرانه‌اش را احساس می‌کردم.

با برش زدن کیک، دوباره صدای دست زدن‌ها بالا گرفت. عمه بیتا کیک را به آشپزخانه برد تا برای مهمان‌ها تقسیم کند. پدر هم، عمه را صدا زد تا کار تقسیم کیک را بعداً انجام دهد. دستم در دست گرم پدرم محصور شد. بوسه‌ای گرم روی پیشانی‌م نشست. پدر با چشمانی که اشک شوق مثل ستاره‌ای در آنها چشمک می‌زد، نگاهم کرد و جعبه‌ای کوچک که با یک روبان پایون شده، تزیین شده بود به دست دیگرم داد.

بوسه‌ای روی گونه‌ی پدرانه‌اش کاشتم و با ذوق در جعبه را باز کردم. با دیدن محتویات درون جعبه جیغی از خوشحالی کشیدم و دوباره پدر را بوسیدم.

— ممنونم بابا. عاشقتم.

— شیطان عاشق منی یا عاشق هدیه‌ات.

— عاشق خودِ خودت. از کجا می‌دونستی این ماشین رو دوست دارم؟

— آگه ندونم عزیزدلِ بابا چی دوست داره به درد لای جرز دیوار می‌خورم.

با ذوق سوئیچ ماشین را برداشتم. کارت ماشین به نام خودم بود. وقتی ماشین را داخل پارکینگ دیدم دلم می‌خواست از ذوق جیغ بزنم. مزدا ۳ قرمز رنگ ماشینی که عاشقش بودم. مثل بچه‌ها ذوق‌زده به کارت نگاه می‌کردم تازه فهمیدم چرا یک ماه پیش بابا از من وکالت گرفت.

— البته این ماشین تنها برای تولدت نیست. بخاطر زحماتی که توی شرکت

می‌کشی هم هست.

— بازم ممنون. هر چند که توی شرکت کار زیادی انجام نمی‌دم ولی به هر

دلیلی بود من که خیلی خوشحالم.

صدای نیما و زن‌عمو که مبارکه گفتند توجهم را جلب کرد. نیما یک جعبه‌ی

کوچک طلا به طرفم گرفت.

— هر چند ناقابل؛ اما بعداً تلافی می‌کنم.

با علاقه نگاهش کردم. ذوق چشمانش دلم را لرزاند.

— ممنون هر چه از دوست رسد نیکوست.

خودش در جعبه را باز کرد و زنجیر و پلاک وانیکادی را از داخل بیرون

کشید. زل زد به چشمانم و گفت:

— می‌خوام همیشه از چشم بد محافظتت کنه.

زن عمو زنجیر را به گردنم انداخت. خود زن عمو و عمو هم برام گوشواره گرفته بودند. روی گونه‌ام را بوسید و دوباره تبریک گفت. کم‌کم همه هدیه‌ها روی میز جمع شد. آخرین نفر آقاجون بود. جعبه‌ی جواهر خاتم‌کاری شده‌ای برایم آورده بود. آرام گفت:

— کادوی اصلیت باشه روز عروست.

با خجالت سرم را پایین انداختم.

— ممنون آقاجون... توقعی که ندارم.

— اما من برات کادویی در نظر دارم که وقتی بفهمی کلی ذوق می‌کنی.

نگاهی به چشمان مهربانش انداختم؛ اما چیزی دستگیرم نشد. با این که کنجکاو شده بودم سکوت کردم.

ساعت دوازده بود که تمام مهمان‌ها رفته و مریم و راضیه خانم در حال جمع‌وجور کردن سالن پذیرایی بود. پدر نگاهی به سالن کرد و روبه مریم خانم گفت:

— مریم خانوم براتون آژانس می‌گیرم تا خونه برسوندت فقط فردا زودتر بیا تا ظهر بتونی اینجا رو مرتب کنی.

مریم خانوم چشمی گفت و به سمت اتاق رفت. چادرش را به سر انداخت و با رفتن او چراغ‌ها خاموش شد.

به ساعت چشم دوخته بودم. تیک تاک ساعت اعصابم را خط خطی می‌کرد. چند بار پای آینه رفتم و قیافه‌ام را بررسی کردم. از دلهره و اضطراب دستانم یخ زده بود. حالت تهوع دست از سردل و روده‌ام برنمی‌داشت. ساعت خیال حرکت نداشت. طپش قلبم بیشتر شده بود. همین که صدای زنگ تلفن برخاست به سمت آن پرواز کردم. نیما بود.

— یلداجان بیا پایین ما تو ماشینیم.

مثل فنر از جا پریدم و کیفم را روی دوشم انداختم. نوشین جلوی در منتظرم بود. نوشین روی صندلی پشت ماشین نشست تا من کنار نیما باشم. یک دسته گل زیبا هم پشت ماشین بود. رنگ و روی نوشین بیشتر از من پریده بود. با دیدن قیافه‌ی او دلهره‌ی خودم فراموشم شد. بی‌قراری قلبم به اوج رسیده بود. سکوت سنگینی در ماشین حاکم شده و هر کدام در افکار خودمان غوطه‌ور بودیم. هیچ کس مایل نبود این سکوت شکسته شود. بالاخره بعد از سه سال این انتظار هم به پایان می‌رسید.

وقتی وارد فرودگاه شدیم بابا و دو تا عموها و زن‌عموها پشت شیشه ایستاده بودند. انگار هواپیما به زمین نشسته بود. با عجله به سمت‌شان دویدم. ما از همه دیرتر رسیده بودیم. با بی‌تابی بین مسافران چشم چرخاندم و روبه بابا گفتم:

— هواپیماشون نشسته؟

— آره بابا. چه دیر اومدین!

— منتظر نیما بودیم. تاگل خرید و اومد دنبال مون دیر شد.

همین‌که قامت رعنا‌ی یاشار را دیدم دسته‌گل را در دستم فشردم. قد بلند و هیکل مناسب جذاب و مردانه بود. صورت کشیده و ابروهای حالت‌دارش با آن بینی کشیده و لب‌های باریکش چهره‌ای خواستنی از او ساخته بود. با دیدنش بغض در گلویم پیچیده و راه نفسم را بند آورده بود. جیغی زدم و بقیه را متوجه یاشار کردم. بی‌اراده اشک روی صورتم جاری شد. با دیدنش بیشتر به عمق دلتنگیم پی بردم. وقتی ما را دید قدم‌هایش سرعت گرفت. به قد و بالای رشیدش که نگاه می‌کردم دلم ضعف می‌رفت و از داشتن چنین برادری به خودم می‌بالیدم. در آن لباس اسپرت جذاب‌تر شده بود. موهایش را برعکس همیشه روبه بالا زده و همین چهره‌اش را مردانه‌تر می‌کرد. بوی عطرش را با تمام وجود به ریه‌هایم سپردم وقتی از بغل بابا بیرون آمد به سمت هم پرواز کردیم. اشک می‌ریختم و قربان صدقه‌اش می‌رفتم. دلم نمی‌خواست یه لحظه از هم جدا شویم. می‌خواستیم به اندازه‌ی تمام نبودن‌هایش در آغوشش باشیم. دستی به

پشتم کشید و مرا کمی عقب داد.

— تو دیگه برای خودت خانومی شدی، چرا مثل بچه گیات گریه می‌کنی؟
 — اینا اشک شوق و دلتنگیه.
 — قریون این اشکای دلتنگی برم که چشمای خوشگل خواهرم رو قرمز کرده.
 خندیدم و سرم را روی سینه‌ی مردانه‌اش فشردم.
 — نمی‌دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.
 — منم دلم برات تنگ شده بود ته تغاری بابا.
 — نه به اندازه‌ی من، سر تغاری مامان.
 — خوب داداشت رو دیدی مادرت رو فراموش کردی.
 صدای مادر سرم را به سمتمش چرخاند. یاشار را رها کردم و به آغوش مادر
 پناه بردم.

— وای مامان نمی‌دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود. خیلی جاتون خالی
 بود. خونه سوت و کور بود.
 مادر به آرومی گونه‌ام را بوسید.

— منم همین‌طور عزیزم. دلم برات حسابی تنگ شده بود.
 تمام احساسات مادرانه‌ای که نصیبم شد همان بوسه‌ی آرام بود. وقتی از
 مادرم فاصله گرفتم شاهد احوال‌پرسی فامیل با یاشار بودم. یاشار با تمام خانواده
 به گرمی برخورد کرد جز نوشین که غریبانه شاهد رفتار یاشار بود. تمام شادی و
 خوشی از سرم پرید. خیلی برای نوشین ناراحت شدم، من جای او بودم بدون
 شک، اشکم سرازیر می‌شد؛ اما نوشین مثل یه خانوم به تمام معنا فقط با
 حسرت به یاشار نگاه می‌کرد. دست یاشار را کشیدم و گفتم:

— نوبتی هم باشه نوبت نوشین جوئه.
 یاشار با دیدن نوشین لبخندش کمرنگ شد با لحن جدی و رسمی گفت:
 — سلام خانوم دکتر. ممنون که زحمت کشیدی و اومدی استقبال. راضی به
 زحمت نبودم.
 نوشین با بغض نگاهش کرد.

— خواهش می‌کنم زحمتی نبود بخاطر خو...
وسط راه حرفش را قطع کرد. یاشار هم متوجه حال نوشین شد و پرسید:
— به سلامتی درست تموم شد؟!
— یه سال دیگه مونده.
— به سلامتی.
بعد روبه پدر کرد و گفت:
— بابا بریم همه معطل ما هستن.
بدون هیچ حرفی از کنار نوشین گذشت. من و نوشین و نیما از رفتار یاشار خشک‌مان زد. این یاشار، یاشار سه سال پیش نبود. من که خواهرش بودم غم در دلم نشست وای به حال نوشین.
وقتی به خانه رسیدیم، جلوی پای مسافرگوسفندی قربانی شد. مریم خانوم که از صبح برای پذیرایی از مهمان‌ها حضور داشت برای یاشار اسپند دود کرد و دور سرش چرخاند.
همه‌ی فامیل با خوشحالی دور هم نشسته بودند و از یاشار سؤالاتی می‌پرسیدند. یاشار مابین عزیز و آقاجون نشسته بود و با روی باز جواب سؤالات را می‌داد.
بعد از شام کم‌کم عمه‌ها و عمو محمد و دایی و خاله خداحافظی کردند. یاشار خستگی از چشمان خمارش هویدا بود. مادر تازه یادش افتاده بود از سفرش برای زن‌عمو و من و نوشین تعریف کند. آن‌قدر از آمدن یاشار و مادرم خوشحال بودم که ناراحتی نوشین برایم کمرنگ شد. نوشین هم سعی می‌کرد پیش بقیه ظاهرش را حفظ کند. تنها کسی که چشم از نوشین برنمی‌داشت، نیما بود. چنان اخمی در صورتش بود انگار با همه قهر است.
زن‌عمو که حسابی سرحال بود روبه جمع کرد و گفت:
— فردا شب شام خونه‌ی ما هستین. یادتون نره.
مادرم تعارفی تیکه پاره کرد و گفت:
— اینجا و اونجا نداره نسرین جون نمی‌خواد خودت رو به زحمت بندازی.

— چه زحمتی؟ می‌دونی چقدر منتظر او مدن آقای دکترمون بودیم. این جوری بچه‌ها هم مثل گذشته می‌تونن بیشتر با هم باشن.

مادرم لبخندی زد و قبول کرد. بعد از رفتن عموحسین و بچه‌هایش، یاشار چشمانش را ماساژ داد و گفت:

— من که خیلی خسته‌ام با اجازه تون می‌رم استراحت کنم. شب بخیر. همه به هم شب بخیر گفتیم و برای خواب به اتاق خودمان رفتیم. نمی‌دانم چرا آن همه شادی و ذوقی که برای آمدن برادرم داشتم، همه به نگرانی و دلشوره تبدیل شد. دلم از رفتار یاشار و نیما می‌لرزید.

صبح که از خواب بیدار شدم. کش وقوسی به بدن کوفت رفته‌ام دادم و از روی تخت بلند شدم، دستی به موهایم کشیدم و در آینه نگاهی به صورت پف کرده‌ام، انداختم. باید کاری می‌کردم تا پدر برنامه‌ی سفری را با عموحسین بچیند، این‌طور نوشین و یاشار بیشتر می‌توانستند کنار هم باشند. این بهترین راه بود تا این سردی و فاصله برداشته شود. البته اگر از این یاشار بخاری بلند می‌شد. با صدای صحبت بابا و مامان از اتاق بیرون رفتم. بابا حسابی شنگول بود و سر به سر مادر می‌گذاشت. سلام بلندی کردم، سر هر دو به سمتم چرخید.

— بابا خوب کبک‌تون خروس می‌خونه‌ها. ان‌قدر لی‌لی به لالای این خانومت نذار. خوشش بیاد دم به دقیقه ولت می‌کنه می‌ره سفر تا شما بیشتر نازش رو بکشی.

مامان اخمی کرد و گفت:

— دختره‌ی پررو این حرفا چیه که می‌زنی؟ اصلا مگه فضولیش به تو اوامده که تو کار زن و شوهر دخالت می‌کنی؟ دوره زمونه عوض شده.

با لبخندی گونه‌ی مادرم را بوسیدم و گفتم:

— اگه دوره زمونه عوض نشده بود که مردا ان‌قدر ناز همسرانشون رو نمی‌کشیدن. نرسیده به خونه صداشون رو روی سرشون می‌کشیدن و ضعیفه ضعیفه می‌کردن.

بابا از ادایی که درآوردم خنده‌اش گرفت و گفت:

— دخملِ بابا سر به سر هر کی می‌ذاری، سر به سر خانوم من نذار نمی‌خوام بعد از دو ماه قیافه‌اش اخمو باشه. بذار کیف‌مون کوک باشه.

— چشم قربان امر، امر شماست. راستی بابا حالا که یاشار برگشته یه برنامه بریزین با عموحسین و بچه‌ها یه مسافرت بریم.

— بد فکری نیست؛ اما بذار خستگی برادرت دریاد بعداً. تازه هفته‌ی دیگه می‌خوام یه مهمونی برای فارغ‌التحصیلیش ترتیب بدم.

— کیا رو دعوت می‌کنی؟

این سؤال را مادرم پرسید. در حالی که برای خودم جای می‌ریختم چشمم به دهان پدر بود. من که عاشق شلوغی و مهمانی بودم از خدا می‌خواستم همیشه دورم پراز دوست و آشنا باشد.

— می‌خوام بیشتر دوستا و همکارام رو دعوت کنم تا با یاشار آشنا بشن. فکر کنم مهمونی بزرگی بشه. همه توقع دارن، اگه یکی رو دعوت کنم باید بقیه رو هم دعوت کنم. همین فتاحی خودمون هنوز یاشار نیومده بود ازم قول گرفته یه روز یاشار رو بهش معرفی کنم. ان قدری که دوستام یلدا رو می‌شناسن کسی یاشارو نمی‌شناسه.

روبه من کرد و ادامه داد:

— اتفاقاً فتاحی چند روز پیش سراغ ماشین تو رو می‌گرفت. می‌گفت چند وقته دخترت پیداش نیست. وقتی گفتم هر روز میاد شرکت تعجب کرد می‌گفت پس چرا ماشینش رو نمی‌بینم. گفتم ماشینت رو عوض کردی.

مامان گفت:

— به آقای فتاحی بگو این زلزله اگه یه روز نیاد شرکت، اون روز به شب نمی‌رسه.

— ... مامان مگه من چی کار می‌کنم؟ حالا خوبه حساب و کتاب کارای بابا رو من انجام می‌دم.

بابا خندید و در حالی که لُپم را می‌کشید گفت:

— هیچی عزیز بابا. یا ماشینت رو بد جا پارک می‌کنی و صدای مردم رو

درمیاری یا تو شرکت صدای خنده‌ی بچه‌ها رو بلند می‌کنی. کلاً هر جا تو باشی
یه سروصدایی از توش درمیا.

— بده می‌خوام همه مثل خودم سرحال باشن.

— نه اتفاقاً خوبه که، دختر سرزنده و شاد باشه. شنگول بودن یکی از صفات
خوب شما دختراست.

با شنیدن صدای یاشار سرم را برگرداندم و به سمتش رفتم. روی گونه‌اش
بوسه‌ای زدم.

— قربون داداش گلم برم. قدر زر زرگر شناسد قدر گوهر گوهری.

بابا گفت:

— حالا خوبه قد و بالایی هم نداری هی قد قَد می‌کنی.

— من نگفتم قَد، گفتم قدر، باباجون نکنه از وقتی مامان رو دیدی
شنوایی تون مشکل پیدا کرده...

— مامان، بابام رو چی کارش کردی؟ دیشب که سالم تحویلش دادم.

مامان و بابا خندیدن. مامان زد به پشتم و گفت:

— پاشو انقدر وراجی نکن از سر صبح شروع کردی خدا به داد شب‌مون
برسه.

یاشار که تازه نشسته بود با لبخند دستم را گرفت و روبه مامان گفت:

— مامان بذار آبجی کوچولوم حرف بزنه، می‌دونی چقدر برای این بلبل
زیونیش دلم تنگ شده. آدم وقتی یلدا رو می‌بینه احساس شادی بهش دست
می‌ده.

— پس داداشی تو هم دستش رو بگیر تا از دستت نره.

یاشار که متوجه منظورم نشده بود گفت:

— دست کیو بگیرم؟!

— همون احساس شادی رو می‌گم، حالا که بهت دست داده دستش رو بگیر
درنره.

یاشار خندید و دستم را فشار داد.

— منو بگو نفهمیدم تو داری چی می‌گی. نیم‌و‌جب بچه منو سرکار گذاشته، خدا به داد نیمای بیچاره برسه. خویه این نیما رو داشتیم وگرنه این دختر روی دست‌مون باد می‌کرد و باید دربه‌در دنبال یه شوهر براش می‌گشتیم.

— اِهکی... فکر کردی داداشی. من کلی هواخواه دارم ولی محل هیچ‌کدوم نمی‌ذارم.

یاشار لبخند زنان طره‌ای از موهایم را به آرامی کشید و با لحنی که شوخی بود گفت:

— نه تو رو خدا با آقا نیمایی که تو آب نمک خوابوندی برو محل شون هم بذار. همین نیما رو هم بتونی خرش کنی تو رو بگیره، هنر کردی.

بابا لبخندی زد و روبه یاشار کرد.

— اتفاقاً هم تو، هم نیما باید با هم خر بشین.

یاشار ناگهانی تغییر قیافه داد و لبخند از روی لبش رفت و خیلی جدی گفت:

— بابا خواهشاً از همین امروز می‌گم حواس‌تون باشه برای من نقشه نکشین که من خیال خر شدن ندارم. اونایی که شدن هنوز توی خریت خودشون دست و پا می‌زنن البته بالنسبت شما.

اخم‌های پدر درهم رفت و جدی گفت:

— یاشار این چرت و پرت‌ها چیه که می‌گی ما با عموت حرف زدیم. قول و قرار گذاشتیم.

— تو رو خدا فعلاً بی‌خیال من باشین تا کمی خستگی درکنم. حوصله‌ی دردم‌ندارم. هر وقت زمان مناسبش رسید، خبرتون می‌کنم.

لیوان چای را برداشت و از آشپزخانه خارج شد. در سالن روبه‌روی تلویزیون نشسته بود و خیره به صفحه‌ی خاموش تلویزیون نگاه می‌کرد. من و مامان و بابا هم مات‌مان برده بود. یاشار خیلی واضح زده بود زیر تمام قول و قرارها. دچار استرس و اضطراب شده بودم. اگه حرف یاشار به گوش عمو و زن‌عمو می‌رسید چه عکس‌العملی نشان می‌دادند؟ نوشین بعد از این همه چشم‌انتظاری چه به ورزش می‌آمد؟ چه جوری با این مسئله کنار می‌آمد؟

همه می‌دانستند نوشین برعکس من است، دختر آرام و مظلومی بود که صدا از دیوار درمی‌آمد ولی از این دختر نه. همیشه یاشار نوشین را توی سرِ من می‌کوبید که رفتارش را الگو قرار بدهم. همیشه نوشین دخترِ عاقل و باوقار و خانومِ فامیل بود. من هم دختر شیطان و بلا و پر حرف و پر جنب‌وجوش فامیل. دو دختر عمو که همیشه کنار هم بودیم ولی درست نقطه‌ی مقابل هم رفتار می‌کردیم. البته نوشین سه سال از من بزرگ‌تر بود. یاشار همیشه همین صفات نوشین را با آب‌وتاب بیشتری تعریف می‌کرد تا من تحت تأثیر قرار بگیرم و کمی آرام باشم. من هم که هیچ وقتِ خدا، گوشِ شنوا نداشتم. برعکس یاشار همیشه نیما پشتِ من بود و از شیطنتهای من، سر ذوق می‌آمد.

با حرفی که یاشار زد و برای اولین بار از شیطانی من تعریف کرد، مشخص بود نظرش در مورد نوشین عوض شده و این نشان‌دهنده‌ی یک تحول در زندگی هردوی ما بود.

کنارش نشستم. هنوز به تلویزیون خاموش زل زده بود. دستی به موهای مرتب و لختش کشیدم.

— کجایی داداشی؟ هر جا هستی منو هم با خودت ببر.

لبخندی زد و به طرفم برگشت. دسته‌ای از موهای پریشانم را در دستش گرفت و آهی کشید.

— هنوز نرسیده حرف و حدیثا شروع شد. باور کن حوصله‌ی جروب‌بحث ندارم. قبل از اومدن از همین حرفا واهمه داشتم. نمی‌دارن عرق تنم خشک بشه. یه نفر نیست به بابا بگه من سه ساله ایران نبودم باید کمی به من حق بده که بعد از سه سال تفکرات و سلايقم عوض شده باشه. نمی‌خوام چشم بسته و از روی احساس تصمیم بگیرم.

نگاهی به صورتم انداخت و با چشمانی نگران گفت:

— تو که منظورم رو می‌فهمی؟ خواهر کوچولوی من.

— می‌فهمم؛ اما بیشتر از هر چیز حال و روز نوشین رو می‌فهمم.

— می‌دونم منظورت چیه؛ اما نوشین هم تحصیل کرده است. اصلاً از همه‌ی

اینا گذشته توی این زمونه کی ازدواج فامیلی می‌کنه؟! مثلاً هردومون دکتریم.
با ناله گفتم:

— داداش هر چی می‌خوای دلیل بیار؛ اما فکر اینو کردی که چی به روز احساس و دل‌نوشین میاری؟ دختری که توی این سه سال اجازه نداد هیچ خواستگاری پاش توی خونه‌شون باز بشه. تنها به خاطر یه کلمه حرف تو...
یادته وقت رفتنت توی فرودگاه گفتم منتظرت بمونه؟

با صدایی که بیشتر شبیه زمزمه بود گفتم:
— باهاش صحبت می‌کنم و قانعش می‌کنم. ولی الان زوده.
— داداش از من می‌شنوی برای گفتن تصمیمت عجله نکن. شما سه ساله نبودید شاید چند بار ببینیش دوباره احساسات مثل گذشته بشه. نوشین تو رو خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر می‌کنی دوست داره، نذار قلبش بشکته.
برقی در چشمان برادرم دیدم که از دیروز ندیده بودم. پوزخندی زد و گفت:
— باشه تا بعد. فعلاً چیزی به کسی نگو حوصله‌ی جواب پس دادن ندارم.
اوکی؟

دستی روی سرم کشید و موهایم را به هم ریخت و به سمت اتاقش رفت.
بعد از چند دقیقه لباس پوشید و از خانه خارج شد. بابا و مامان که حرف زدن ما را دیده بودند به طرفم آمدند. در صورت بابا نگرانی موج می‌زد.
— یلدا جون یاشار چش بود؟ چی می‌گفت؟ کجا رفت؟ از چی ناراحت بود؟
با چشمانی گرد شده بابا را نگاه کردم.
— بابا جون چه خبره این همه سوال رو چه جوری جواب بدم؟!
— خب تو دونه به دونه جواب بده.
— چیزیش نیست. بیشتر احساس خستگی می‌کنه و از لحاظ روحی نیاز به آرامش داره. می‌خواست زیاد سوال و جواب ازش نپرسیم و به حال خودش رهاش کنیم! همین!

مامان: راست شو بگو در مورد نوشین چیزی نگفت؟
— شما که مادرشی و دو ماه پیشش بودی چیزی ازش نپرسیدی؟

— چند بار حرف نوشین رو وسط کشیدم ولی هیچ جوابی نداد و حرف رو عوض کرد. حس می‌کنم مثل گذشته به نوشین تمایل نداره.

بابا عصبی شد و با فریاد گفت:

— غلط کرده... مگه دختر برادرم مسخره‌ی دست اونه. همه اونو به چشم نشون کرده‌ی یاشار می‌بینن. برادرم سه ساله در خونه‌ش رو به روی خواستگار بسته حالا بگیم نمی‌خوایم.

مامان: عزیزم خودت می‌دونی زمانه عوض شده. بچه‌ها دیگه به حرف پدر مادرشون گوش نمی‌دن.

بابا با حرص جواب داد:

— غلط می‌کنن. ما که از اول زورشون نکردیم. خودش مدام اسم نوشین ورد زبانش بود. خانوم، خودت که یادته چقدر به یلدا سرکوفت اخلاق نوشین رو می‌زد. خود من چقدر گفتم تا تخصصت رو نگرفتی حرفی به نوشین نزن... توی چشمم زل زد و گفت می‌ترسم برم و وقتی برگردم نوشین شوهر کرده باشه. این همون نوشینه دیگه، همه آرزوشونه چنین عروسی داشته باشن... حالا بعد از سه سال که برگشته نوشین آخی شده.

حق با پدر بود. از اول هم هیچ حرفی از طرف بزرگ‌ترها زده نشد. خود ما بچه‌ها بودیم که به هم علاقه پیدا کردیم و با رفتارمان پدر و مادرها متوجه شدند. حتی پدرم می‌گفت درست نیست هر دو با یک خواهر و برادر ازدواج کنید. عواقب خوبی ندارد. در زندگی هر کدام مشکلی پیش بیاید، زندگی طرف مقابل هم دچار چالش می‌شود؛ اما نه من عقب کشیدم نه یاشار. حالا به حرف آن روز پدر می‌رسیدم.

به خوبی می‌دانستم اگر یاشار حرفی بزند، روی رفتار نیما هم اثر می‌گذارد. درست همان‌طور که یاشار به من علاقه داشت و در زندگی حمایت می‌کرد. نیما هم چنین حسی به نوشین داشت و همه جوره مراقبش بود.

مامان گفت:

— با توام یلدا... به چی فکر می‌کنی؟ چرا جواب پدرت رو نمی‌دی؟

گیج و منگ به بابا نگاه کردم.

— مگه شما سؤالی پرسیدی؟

بابا با ناراحتی گفت:

— نه خیر، این یکی از اون یکی هم بدتره. شما دو تا چه تون شده. به ما هم

بگین تا تکلیف مون رو بدونیم.

— نمی دونم بابا... اگه چیزی بخواد بگه خودش می گه. لطفاً شما هم عجله

نکنین تا یاشار سرحال بشه.

بابا در حالی که به سمت اتاقش می رفت غرغرنان گفت:

— نمی دارن آدم یه روز رو به خوشی بگذرونه!

پدر غرغرنان در سالن قدم می زد.

— هنوز حاضر نشدین؟ خوبه می خواین یه طبقه برین بالاتر و این همه

معطل می کنین. نکنه منتظرین سفره شون پهن بشه بعد برسیم.

به سمت پدر رفتم و با لبخند صورت پر اخمش را بوسیدم. با انگشت

شست و سبابه اخم های درهم گره خورده اش را باز کردم و گفتم:

— وقتی این قدر خوش تیپ می کنی، زشته این ابروها این قدر به هم نزدیک

باشه.

گوشه ی لبش بالا رفت و به زور لبخند زد.

— اگه شما بچه ها بذارین من همیشه آرومم؛ اما اگه شما بذارین!

رژلبی راکه با بوسه روی گونه اش کاشته بودم، پاک کردم و با التماس نگاهم

را به نگاه پدر گره زدم.

— باباجون تو رو خدا چیزی به روی یاشار نیارین. تازه از راه رسیده. بذارین

امشب به همه خوش بگذره.

پدر نفس عمیقی کشید و سرش را به علامت باشه تکان داد. یاشار هم از اتاق

بیرون آمد. چه تیپی هم زده بود. تی شرت لیمویی چسب با شلوار جین سفید.

موهای لختش را با کمک ژل و تافت روبه بالا نگه داشته و پوست صورتش

همراه چشمان قهوه‌ایش برق می‌زد. بوی عطر تلخش هوش از سر هر دختری می‌پراند. من که خواهرش بودم دلم برایش ضعیف می‌رفت وای به حال نوشین بیچاره...

وقتی مادرم آماده شد. همه برای رفتن به خانه‌ی عمو وارد راه‌پله شدیم. خانه‌ی ما یک خانه‌ی دو طبقه‌ی قدیمی ساز بود، البته قدیمی ساز، یعنی در حدود پانزده سال از ساخته شدنش می‌گذشت که آن هم به دست عمو و پدرم ساخته شده بود. از همان پانزده سال پیش با هم زندگی می‌کنیم. با اینکه ظاهر ساختمان سنگ مرمر قدیمی دارد؛ اما داخل ساختمان بازسازی شده و تمیز است. البته خانه‌ی ما تا حدی شیک‌تر و لوکس‌تر به نظر می‌رسد. با اینکه وضع مالی هر دو برادر در حد عالی‌ست؛ اما هیچ‌کدام دل‌شان نمی‌خواهد از این خانه دل بکنند. خانه‌ای که در این سال‌ها شاهد رشد بچه‌هایشان بود و لحظات خوب و خوشی را برایمان رقم زد.

وقتی زنگ خانه‌ی عمو زده شد، نیما با چهره‌ای گشاده در را باز کرد و کناری ایستاد.

— به... بفرمایید. چه عجب تشریف آوردین نکنه توی ترافیک گیر کرده بودین.

پدرم با لبخند به شانه‌اش زد و گفت:

— پدر سوخته هنوز ساعت هشت هم نشده، کجا دیر او مدیم؟

نیما: شما که می‌دونین عموجون طاقت دوری شما و خانواده‌تون برای ما چه سخته. امروز از صبح مشغول حمالی بودیم و اجازه‌ی ورود به حریم شما رو نداشتیم.

پدرم نگاهش را در سالن چرخاند.

— بذار ببینم کی از این پسر من زیادی کار کشیده تا خودم حالش رو جا بیارم.

وقتی نگاهم به سالن افتاد تازه فهمیدم نیمای بیچاره چه بلایی سرش آمده. تمام میبل‌های استیل و سنگین جایشان عوض شده بود. تلویزیون از زیر پنجره به سمت دیوار مشترک با اتاق خواب‌ها منتقل شده و مشخص بود نیما با

دستورات زن عمو چی کشیده. زن عمو بخاطر این که موقع جابه جایی، صدا پایین نیاید مجبورش می کرد مبل ها را از روی زمین بلند کند.

نیما کنارم قرار گرفت و گفت:

— چه طور شده؟ مورد پسند قرار گرفته؟

— خیلی دل باز شده. عالیه. خسته نباشی.

— ممنون. قریون دختر عموی خودم برم که یه خسته نباشی به من بیچاره

گفت. مامان که مدام غر می زنه. فکر می کنه چون مردم زور هرکول رو دارم.

صدای زن عمو که در حال احوال پرسی و خوش آمدگویی بود بلند شد:

— بسه نیما چقدر ضجه مویه می زنی. مثلاً مردی، با یه جابه جایی نمردی

که. به جای این ناله کردنا برو توی آشپزخونه به نوشین توی درست کردن شربت کمک کن.

نوشین که خیلی عادی برخورد می کرد، لبخندی زد و همراه نیما به سمت آشپزخانه رفت. بابا هم اخم هایش را کنار گذاشته بود تا عمو و زن عمو چیزی متوجه نشوند. به سمت برادرش رفت و با هم سرگرم صحبت شدند. صدای اعتراض نوشین حواسم را جمع کرد.

— نیما برو توی سالن من کمک نمی خوام. همه جا رو به گند کشیدی.

اُپن بودن آشپزخانه امکان دیدن شیطنتهای نیما را می داد. به سمت شان رفتم. روی کابینت پر از لکه های شربت بود و نوشین در حال دستمال کشیدن روی لکه ها. نج نچی کردم و روبه نیما گفتم:

— نیما خان برو من خودم به نوشین کمک می کنم.

نیما ذوق زده، کف دست هاش را به هم مالید و گفت:

— خدا رو شکر نیروی کمکی رسید. من دیگه برم برای استراحت. ممنون که به فکرم بودی.

بدجنس نگاهش کردم.

— نخیر به فکر تو نبودم به فکر نوشین طفلک بودم که از دست تو باید تمام کابینت ها رو تمیز کنه. آقای شلخته.

چشمکی زد و آرام گفت:

— حالا هر چی! من فکر می‌کنم بخاطر من این کارو کردی.

نوشین نفس بلندی کشید و دستمال را زیر شیر آب شست و با لبخند گفت:

— خوب شد او مدی و گرنه دیوونه می‌شدم. خسته‌ام کرد از بس فضولی

می‌کنه. نگاه کن سر لیوان‌ها رو چقدر پر کرده. هر چی می‌گم کمتر آب بریز می‌گه

یه قلب کمتر گیرشون میاد.

با حوصله سر لیوان‌ها را خالی کردم و نوشین در سینی چید. هر دو وارد

سالن پذیرایی شدیم. بعد از اینکه زن‌عمو پذیرایی اولیه را انجام داد. دوباره عمو

و بابا سرگرم حرف‌های خودشان شدند. مادر و زن‌عمو هم برای آماده کردن

وسایل میز غذا به آشپزخانه رفتند. من هم که از یک جا نشستن زود خسته

می‌شدم نگاهی به نیما و یاشار کردم و گفتم:

— بچه‌ها بریم پینگ‌پنگ بازی کنیم.

همه قبول کردند. نیما روبه زن‌عمو کرد.

— مامان ما می‌ریم توی پارکینگ بازی کنیم. شام حاضر شد صدامون کنین.

نیما و یاشار جلوتر به راه افتادند، من و نوشین پشت سرشان بودیم. آرام به

پهلوی نوشین زدم، وقتی سرش به سمتم چرخید به حال زمزمه گفتم:

— ان قدر آرام و سر به زیر نباش. یه خورده شیطان بشی، بد نیستا.

نوشین سرش را به حالت تأسف تگون داد و آهی کشید. به پارکینگ که

رسیدیم. از همه جلوتر به سمت کمد وسایل رفتم و راکتم را برداشتم و با یک

توپ پشت میز ایستادم. با این که رشته‌ی ورزشیم همین بود و در باشگاه کلی

بازی می‌کردم. باز هم از این میز و راکت خسته نمی‌شدم. هر روز بعد از ظهر، حتی

شده یه دست با نیما و نوشین بازی می‌کردم. هردو مثل خودم حرفه‌ای شده

بودند.

وقتی من و نیما بازی را شروع کردیم. یاشار برخلاف روز پیش، با نوشین

کمی صحبت کرد؛ اما خیلی عادی و رسمی. بیشتر در مورد درس‌ها و دوره‌ی

کارآموزیش و این جور مسائل. من هم که رشته‌ام کلاً با آنها فرق می‌کرد

حوصله‌ی توجه کردن به حرفای‌شان را نداشتم. یاشار جزء نابغه‌های خانواده بود. در دبستان دو سال را جهشی خوانده بود. در سن شانزده سالگی پزشکی دانشگاه تهران قبول شد. در دانشگاه هم جزء دانشجویهای ممتاز بود. البته پزشکی را با توصیه‌ی پدرم انتخاب کرد. پدر دکترای داروسازی داشت و جزء هیئت علمی و پژوهشی دانشگاه بود و شرکت تهیه و توزیع دارو هم داشت. برای همین دوست داشت بچه‌هایش هم در همان رشته درس بخوانند تا شرکتش را به دست بچه‌هایش بسپارد؛ اما هر کاری کرد من قبول نکردم. طاقت دیدن خون را نداشتم. هر وقت خون می‌دیدم از حال می‌رفتم و کارم به سِرْم زدن می‌کشید. به خاطر همین دنبال رشته‌ای که دلخواه خودم بود رفتم. عمران تنها رشته‌ای بود که می‌توانست منی که مثل یک بمب انرژی بودم ساعت‌ها پای نقشه کشیدن و طراحی نمای ساختمان، نگه دارد با اینکه عمران را انتخاب کرده بودم ولی هر روز به شرکت پدرم می‌رفتم. مثل آچار فرانسه بودم و هر کاری می‌توانستم انجام می‌دادم. اگر یک روز سیما (منشی شرکت) نبود جای او را پر می‌کردم. حساب و کتاب تمام فاکتورها پای من بود. گاهی با پدر در جلسات مهم شرکت‌های دارویی شرکت می‌کردم. در نبود پدرم پشت میز می‌نشستم و به کارهایی که از قبل به من سپرده بود، رسیدگی می‌کردم.

پدر اعتقاد داشت انرژی زیاد من باید برای کارهای مفید مصرف شود. تا می‌توانست سرم را گرم می‌کرد. البته بیشتر از همه دوست داشت در کنار خودش باشم.

من و نیما حسابی سرمان گرم بازی بود که تلفن یاشار زنگ خورد. یاشار از نوشین عذرخواهی کرد و چند قدم فاصله گرفت و به سمت حیاط ایستاد. با اینکه سرگرم بازی بودم، حواسم به یاشار بود. خیلی آرام حرف می‌زد دقیقاً جلوی دیدم بود. می‌دیدم با گوش کردن به حرف‌های طرف مقابل لبخند روی لب‌هایش نقش می‌بندد. نیما متوجه شد حواسم نیست. با شنیدن صدای یاشار که می‌گفت:

— غصه نخور عزیزم دوباره برمی‌گردم. هنوز اونجا کار دارم.
توپ روی زمین افتاد و نگاهم روی یاشار ثابت ماند.
— یلدا چی شده؟ یاشار چه کار کرده که همه تون مدام رفتارش رو زیرنظر دارین. نکنه تغییر رفتار یاشار با نوشین به این تلفن مربوطه؟
کلافه به سمت نیما برگشتم و با بی حوصلگی گفتم:
— چیزی نشده. سه ساله پیشم نبوده و براش نگرانم! رفتارش عوض شده.
— این طبیعیه. سه ساله از خانواده دور بوده و باب میل خودش زندگی کرده.
فقط امیدوارم عواطفش هم مثل رفتارش عوض نشده باشه.
نگاهم روی صورتش ثابت ماند. او هم فهمیده بود حال و روز یاشار مثل گذشته نیست. البته یاشار هم سعی نمی‌کرد ظاهرش را حفظ کند. چشمانی که همیشه به من آرامش می‌داد جز نگرانی و دلشوره چیزی درونش نبود. یاشار که تماسش را قطع کرد به سمت ما آمد و با ذوق گفت:
— کدوم تون باختین؟
ما که حواس مان نبود گیج نگاهش کردیم. نیما گفت:
— مثل همیشه یلدا چون ما رو خلع سلاح کرد.
یاشار لبخندی زد و دستش را برای گرفتن راکت به سوی نیما دراز کرد.
— پس یلدا، با من بازی کن. فکر نکن چون نبودم می‌تونی به راحتی منو ببری.
راکت به دست روبه‌رویم ایستاد. نگاهی به اطراف کردم. نوشین رفته بود و من متوجه نشده بودم کی از پارکینگ خارج شده. با صدای یاشار که می‌گفت:
— شروع کن.
به خودم آمدم و بازی شروع شد. تمام حواسم روی بازی متمرکز شد. لذتی که این بازی برایم داشت قابل وصف نبود. تمام هیجان‌اتم را روی ضربه‌هایی که می‌زدم خالی می‌کردم. هر دو عرق کرده بودیم. برعکس انتظارم یاشار مثل گذشته حریف قدری بود. نیما در حالی که به میز خیره شده بود در عالم خودش سیر می‌کرد.

گوشی نیما زنگ خورد و برای شام احضار شدیم. به سمت حیاط رفتم. دست و صورتم را آب زدم حرارت بدنم بالا رفته بود. صورتم داغ شده بود. نیما زل زده بود به صورتم، قلبم به طپش افتاد. هر وقت این جور نگاهم می کرد سرشار از عشق می شدم؛ اما اینبار نگاهش بیشتر باعث استرسم می شد. ترس از اتفاقی که در ناخودآگاهم از آن خبر داشتم و توان بروز دادنش را نداشتم. حسی که سالها همراهم بود و باعث می شد خیلی از اتفاقات را قبل از وقوع حس کنم. — نمی خوای حرکت کنی؟ چرا این جوری نگام می کنی؟

نگاهم را از صورتش گرفتم و به راه افتادم. پله های ردیف اول را که طی کردیم روی پاگرد اول ایستادم حرفی که از دیشب در ذهنم بود، بی اراده به زبان آوردم. — نیما در چه شرایطی ممکنه دیگه دوستم نداشته باشی و از من بگذری؟ سکوت نیما طپش قلبم را بیشتر کرد. چنگی به موهای پریشانش کشید و سرش را به سمت دیگری چرخاند.

— خبری شده؟ نکنه خواب نما شدی؟

— جوابم رو بده! چرا سوال مو با سوال جواب می دی؟

به صورتم زل زد:

— عشقی که از بچگی توی قلبم شکل گرفته تا لحظه ی مرگ هم از قلبم دور نمی شه.

— در چه شرایطی از من می گذری؟

— نمی دونم... هنوز توی شرایطش قرار نگرفتم.

آه از نهادم برخاست. صدای شکستن قلبم را به وضوح شنیدم، با صدایی که به زور از تارهای صوتیم عبور دادم تا به گوشش برسد، گفتم:

— پس ممکنه... در شرایطش قرار بگیری، تنهام بذاری؟ آره؟

کلافه سرش را پایین انداخت.

— نمی دونم... بس کن یلدا... الان وقت این حرفا نیست. بیا بریم همه منتظرن.

به حالت دو از پله ها بالا رفت و من از جوابش ماتم برد. پس عشقی که از آن

دم می‌زد با شرایط قابل تغییر بود. تا به حال تعریفی از چنین عشقی نشنیده بودم. حالم خوب نبود. خوب که چه عرض کنم افتتاح بود. پله‌ها را آرام بالا رفتم. پایم پیش نمی‌رفت. مثل شکست خورده‌ها داغون بودم. درست حالی را که دیروز نوشین داشت، تجربه می‌کردم. وقتی پشت در قرار گرفتم نفس عمیقی کشیدم. اول از همه لبخند مسخره‌ای کنج لبم کاشتم و با شادی مصنوعی وارد شدم.

— به به... زن عمو بوی قورمه‌سبزی تون آدمو مست می‌کنه.

زن عمو مهربان بوسه‌ای روی گونه‌ام زد و گفت:

— می‌دونم عروس گلم این غذا رو دوست داره برای همین درست کردم.

نوشین با سینی کاسه‌های سالاد شیرازی از کنارم گذشت و به سمت سفره رفت. نیم‌نگاهی به نیما انداختم. نگاه نیما روی نوشین ثابت بود. حسش را درک می‌کردم. نوشین صورتش خیلی مظلوم شده بود. وقتی این جور مظلوم می‌شد نشان دهنده‌ی ناراحتی شدیدی بود که قلبش را آزرده بود. نوشین برعکس من هیچ عکس‌العملی در برابر دیگران نشان نمی‌داد؛ اما من وقتی ناراحت می‌شدم عصبی می‌شدم. گریه کردن توی ذاتم نبود. از دخترهایی که مدام اشک می‌ریختند و ضعف نشان می‌دادند خوشم نمی‌آمد. دوست داشتم همیشه در نظر دیگران، برعکس جثه‌ی ظریفم شخصیت محکمی داشته باشم. وقتی سفره چیده شد کنار یاشار نشستم؛ درست روبه‌روی نیما و نوشین. با اینکه همیشه در خانه‌ی عمو بودم و رفتار صمیمی با هم داشتیم، خط قرمزها و محرم و نامحرم، بین ما بچه‌ها رعایت می‌شد. خانواده‌ی ما نه خیلی خشک و متعصب، نه خیلی بی‌قید و بند بودند.

چند بار به صورت نیما نگاه کردم. انگار در این دنیا نبود. صورتش درهم بود و با غذا بازی می‌کرد. صدای شکستن غرورم را به وضوح شنیدم و حس کردم قلب پر شور و پر احساسم هزار تکه شد. وقتی نیما را در آن برزخ می‌دیدم، باورش برایم سخت بود. نیمایی که تا چند روز پیش طاقت از کف داده بود و برای ازدواج لحظه‌شماری می‌کرد. نگاهش مدام به سمت نوشین و یاشار

می چرخید. تنها کسی که به چشمش نمی آمد من بودم. غم نوشین تحت تأثیرش قرار داده بود.

به زور نفس می کشیدم. چند قاشق غذا خوردم؛ اما دیگر نتوانستم آن جو را تحمل کنم. بی محلی کردن نیما برای من که همیشه مرکز توجه بودم خیلی گران تمام شد. از پشت میز برخاستم و از زن عمو و عمو تشکر کردم. زن عمو تا به بشقابم نگاه کرد گفت:

— یلدا جان خوشت نیومد نتونستی بخوری؟

با لبخندی که به زور روی لبم می نشاندم نگاهی به چهره‌ی مهربان زن عمو کردم و گفتم:

— اتفاقاً خیلی خوشمزه شده. مثل همیشه؛ اما بد شانسی همون میوه‌ای که خوردم جلوی اشتها رو گرفته.

عمو: دخترم اگه چیز دیگه‌ای می‌خوای، بگو برات بیاریم. نمی‌شه که غذا نخورده بلند شی.

— عمو جون سیر شدم با اجازه‌تون من می‌رم پایین.

همه‌ی سرها به سمت چرخید. نیما سرش پایین و به ظرف غذا خیره شده بود. مامان گفت:

— چرا می‌خوای بری خونه؟ تو که همیشه آخرین نفر بودی می‌رفتی پایین.

— خیلی سرم درد می‌کنه. می‌خوام یه مسکن بخورم و زودتر بخوابم.

یاشار از جا برخاست و با تشکر از زن عمو و عمو گفت:

— من با یلدا می‌رم تنها نباشه... ممنون از زحمت‌تون خیلی خوش گذشت.

زودتر از من به سمت در رفت من هم خداحافظی کردم. نوشین برای بدرقه

آمد و آرام گفت:

— یلدا جان؟

— جانم!

به چشمانم خیره شد:

— دوست ندارم به خاطر من ناراحت باشی. یلدا ی ساکت و آرام رو دوست

ندارم.

اشک در چشمانم حلقه زد. این دختر خیلی خوب بود. آخر معرفت و بزرگی بود حیف که یاشار قدر چنین دختری را نمی‌دانت. وقتی بغضم را دید ادامه داد:

— بالاخره با این احساس مزخرف کنار میام. تو غصه نخور. این مشکل منه. نمی‌خوام به خاطر من بقیه هم ناراحتی بکشن.

— هنوز که چیزی معلوم...

— نمی‌خواد دلداریم بدی. همه‌ی حرفا رو نباید که به زبون آورد. خیلی وقت‌ها چشم‌ها بهتر از زبون حس‌ها رو بیان می‌کنن. من که بچه نیستم. فقط تو و نیما خودتون رو قاطی ماجرای ما نکنین.

اشکی که درون چشمانم حلقه زده بود، روی گونه‌ام چکید. گونه‌ی نوشین را بوسیدم و به حال زمزمه کنارگوشش گفتم:

— یاشار برعکس گذشته، الان دخترای شیطان رو دوست داره. شب بخیر. با سرعت به سمت پایین رفتم. در آپارتمان باز بود وارد شدم شالم را از روی سر برداشتم. احساس خفگی می‌کردم. به سمت یخچال رفتم و یک لیوان آب خنک ریختم. هنوز لیوان را به لبم نزدیک نکرده بودم که دستم در بین راه خشک شد. صدای یاشار از داخل اتاق شنیده می‌شد.

— عزیزم قهر نکن. گفتم که شرایطم طوری نبود بتونم بیشتر صحبت کنم... نه خوشگله هنوز وقتش نرسیده. تو غصه نخور همه چی درست می‌شه. دیگه کاری نداری... شب بخیر.

لیوان آب را سرکشیدم و بدون اینکه در بزنم وارد اتاق شدم. از خشم می‌لرزیدم، از اینکه برادرم آن‌قدر نامرد باشد چیزی نمانده بود به مرز جنون برسم. حس می‌کردم به خودم خیانت شده. هر چند که این حس را قبلاً به لطف نیماخان دوبار تجربه کرده بودم؛ اما برای من یاشار جزء بهترین مردان اطرافم بود. مثل آقاجون، مثل بابا، مثل عموهایم. دردناک بود بفهمی کسی که بیشترین اعتماد را به او داشته‌ای خائن باشد.

با صدایی که سعی می‌کردم اوج نگیرد ولی نهایت ناراحتیم را نشان دهد گفتم:

— چشم مامان و بابا روشن با این گل پسری که تربیت کردن. یاشار خجالت نمی‌کشی به دختری مثل نوشین خیانت کردی؟ معلوم هست توی کدوم دانشگاه درس خوندی که انسانیت رو فراموش کردی؟ باورش برام سخته برادرم رو که این همه بهش ایمان داشتم این جور ببینم. حیف نوشین که دل به تو بسته. با تمام علاقه‌ای که به تو دارم نمی‌تونم این رفتار زشتت رو تحمل کنم. تو برام همیشه یه الگو بودی. متأسفم...

— بسه یلدا یه نفس بگیر داری کبود می‌شی. چه خبره یه سره مثل مسلسل حرف می‌زنی؟ صبر کن تا منم جواب بدم. یه طرفه به قاضی نرو. پریدم بین حرفش.

— چیو می‌خوای توضیح بدی. لال بودی همون موقع که فکر یکی دیگه توی سرت افتاد به نوشین خبر بدی تا این دختر در تمام این سه سال به یه امید واهی منتظرت نمونه. می‌دونی چقدر از استاد و دانشجوهای هم‌دوره‌اش خواهانش بودند و اون به خاطر تو، یه نگاه هم به اونا نمی‌کرد و به احساس شون می‌خندید همیشه می‌گفت من بهترین رو دارم. جواب اون همه صبر و عاشقی این دختر اینه. دختر به این نجیبی و خانومی از کجا می‌تونی پیدا کنی؟

— یلدا بذار توضیح بدم. تو که از چیزی خبر نداری!

— هیچی نمی‌تونه شکستن دل نوشین رو توجیه کنه می‌فهمی؟ حیف که برادر بزرگتری نمی‌تونم راحت حرف دلم رو بزنم؛ اما مثل روز برام روشن چوب این اشتباه رو بد می‌خوری. بترس از روزی که نوشین از ته دل آه بکشه. به خدا زندگیت نابود می‌شه.

یاشار روی تخت نشست و با لبخند به منی که از خشم کبود شده بودم نگاه کرد. وقتی سکوت بین مان حاکم شد از جا بلند شد و دستی روی موهای لخت و مشکیم کشید و آرام و شمرده گفت:

— خواهر من، تو خیلی عجولی و خیلی زود قضاوت می‌کنی. من الان

نمی‌تونم تمام چیزایی که توی دلم تلنبار شده یه جا برات بگم؛ اما منم مثل هر آدم دیگه‌ای معیارهایی برای تشکیل زندگی و همسر آینده‌ام دارم. از وقتی برگشتم اون چیزی که می‌خواستم رو در رفتار نوشین ندیدم؛ اما من مثل تو عجول نیستم و صبورم. می‌خوام مرحله به مرحله پیش برم. پس تو کار من سرک نکش و قضاوت بی‌جا نکن...

آهی کشید و رنجیده به چشمانم نگاه کرد و ادامه داد:

— در ضمن من خائن نیستم و هیچ‌وقت توی این سه سال پاموکج نذاشتم. بیشتر از این نمی‌تونم برات توضیح بدم. اگه نگران رابطه‌ی خودت با نیما هستی به بابا می‌گم اول برنامه‌ی شما رو ردیف کنه تا من تصمیم قطعی بگیرم. باید از حس خودم مطمئن بشم.

— اگه خیانت نکردی پس اون تلفن چی بود؟ عزیزم گفتن‌هات که برای یه مرد نبود؟

لپم را کشید و پوزخندی زد و گفت:

— خواهر کوچولوی فضول من این موضوع رو به وقتش می‌گم... راستی مگه تو سردرد نداشتی پس چرا نمی‌ری بخوابی؟
با دلخوری نگاهش کردم و به سمت در اتاق رفتم. از این‌که جواب درست و حسابی نگرفته بودم کلافه بودم. با ناراحتی سرم را به سمت عقب برگرداندم و گفتم:

— من برای خودم و نیما حرص نمی‌زنم. فقط به خاطر نوشین و خودت نگرانم. تا وقتی داداش بزرگم ازدواج نکنه من هیچ‌وقت چنین جسارتی نمی‌کنم که جلوتر از تو از این خونه برم.
لبخند روی لبش عمیق‌تر شد و چند قدم فاصله را طی کرد و بوسه‌ای برادرانه روی پیشانی‌م زد.

— برو عزیز دل من. فقط فکرت رو زیاد درگیر من نکن به موقعش همه چیز روبه‌راه می‌شه.
— شب بخیر.

— شب بخیر. راستی به خاطر من با نیما سرسنگین نباش.

پوزخندی از روی درد زدم و چشم گفتم و به اتاق خود پناه بردم. به گلدان حسن یوسف که نمونه‌اش در اتاق نیما هم بود خیره شدم. به آرامی دستی روی برگ‌های نازکش کشیدم و گفتم:

— آقا یوسف به نظرت الان نیما به من فکر می‌کنه یا نه؟

اگر زبان داشت یه نه محکم پاسخ، سوالم بود. روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. تمام فکرم مشغول رابطه‌ی متزلزل خودم و نیما بود. با تمام علاقه‌ای که به او داشتم؛ اما کار امشبش بد جور غرورم را شکست. دست به گوشی بردم و پا روی غرور خرد شده‌ام گذاشتم.

«آقا نیما حالت بهتر شد؟ نگرانتم.» پیام را برایش ارسال کردم.

هر چه منتظر شدم جوابی نیامد. برای آرام شدن خشمی که وجودم را فرا گرفته بود آلبوم یکی هست مرتضی پاشایی را پلی کردم و هندزفری را درون گوشم گذاشتم. چشمانم بسته بود؛ اما فکرم پیش نیما. تازه به حرف پدرم رسیدم. همیشه می‌گفت: «نباید دو تا ازدواج توی یه خانواده صورت بگیره. فردا هر کدوم مشکلی پیداکنن توی رابطه‌ی طرف دیگه هم اثر می‌ذاره.»

ما هنوز ازدواج نکرده به این مشکلات برخوردیم، وای به حال بعد از ازدواج‌مان. نمی‌خواستم کاملاً ناامید باشم و عجول، باید کمی صبر می‌کردم ببینم نیما با این مشکل چه جور برخورد می‌کند. شاید حکمتی در این ماجرا باشد تا راه درست و غلط را بهتر از هم تشخیص بدهیم. فقط باید بیشتر از گذشته روی رفتار نیما دقت می‌کردم. اگر با احساسش در مورد نوشین کنار آمد و رفتارش درست شد چه بهتر، اما اگه رفتارش به همین منوال ادامه پیدا کرد من هم یلدای دیگری می‌شدم. دیگر نه خودم را گول می‌زنم و خام چرب زبانی‌های نیما می‌شوم و نه از گذشته‌ی که در گذشته در مورد رفتارهای زشتش کرده بودم خبری بود.

نباید احساسی رفتار می‌کردم با تمام علاقه‌ای که به نیما داشتم نمی‌توانستم به خاطر مهربانی‌ها و حمایت‌هایی که از من می‌کرد برای بار سوم هم از

تقصیرش چشم‌پوشی کنم. فقط باید صبر می‌کردم. چیزی که زیاد در وجود من نبود.

صبح که از خواب بیدار شدم. خانه در سکوت بود. بعد از اینکه صورتم را آب زدم با بی‌حوصلگی موهای به هم ریخته و آشفته‌ام را شانه کردم و به سمت آشپزخانه رفتم. مادر روی یخچال یادداشت گذاشته بود که مثل همیشه به دیدن دوستانش رفته است. اگر چنین یادداشتی نمی‌دیدم جای تعجب داشت. دکمه‌ی چای‌ساز را زدم و به اتاقم برگشتم. به گوشی نگاه کردم؛ نه پیامی نه تماسی از طرف نیما نداشتم. با حرص روی میز رهايش کردم. به عکس روی میز نگاه کردم. عکسی که یاشار دستش را دور گردنم انداخته بود و هر دو می‌خندیدیم. بابا و مامان هم پشت سرمان ایستاده بودند. دلم برای آن روزها تنگ شد. چقدر برای آمدنش لحظه‌شماری می‌کردم؛ اما هنوز دو روز از آمدنش نگذشته مثل گذشته‌ها دعوایمان شد. نمی‌دانم چرا دیشب آن قدر عصبی بودم و با برادر بزرگترم تند برخورد کردم در حالی که او می‌خواست آرامم کند. برعکس گذشته، که او دعوایم می‌کرد و من می‌خواستم با خنده و شوخی بیشتر حرصش بدهم. هر چه بود او برادرم بود. پاره‌ی تنم بود. نباید به خاطر هیچ‌کس چنین رفتاری در قبالت انجام می‌دادم. مخصوصاً که نیما برخلاف من به خاطر خواهرش با من سرد برخورد می‌کرد، منی که در این ماجرا هیچ تقصیری نداشتم. باید از دل یاشار درمی‌آوردم.

ضربه‌ای به در اتاقش زدم. جوابی نیامد آرام در را باز کردم. با حیرت دیدم یاشاری که همیشه سحرخیز بود هنوز خواب است. کنار تختش نشستم و دستم را درون موهای کوتاهش کشیدم و روی گونه‌اش متوقف کردم. برادر دوست داشتنی من در چه خواب سنگینی فرو رفته بود. به آرامی صدایش زدم.

— دُکی جون، داداشی. نمی‌خوای بیدار شی؟ لنگ ظهره.

یک متر از جایش پرید و با تعجب گفت:

— جدی می‌گی؟!

خندهام گرفت. قیافه‌ی خوابالود و موهای آشفته، بامزه‌اش کرده بود.
— دروغ که نمی‌گم چشمتو باز کن و ببین ساعت چنده.
دست برد به سمت میز کنار تخت و ساعتش را برداشت. با دیدن ساعت
سریع از جا برخاست و دستی در موهای نامرتبش کشید. با لبخند گفتم:
— صبح بخیر آقای دکتر. توی آلمان هم این‌جوری می‌رفتی دانشگاه و
بیمارستان؟
— طرفای صبح خوابم برد. بخاطر همین خواب موندم. چرا کسی بیدارم
نکرد؟
— چون مامان و بابا خونه نیستن. منم تازه بیدار شدم.
لیم را کشید و لبخندی زیبا زد و گفت:
— تو چرا خواب موندی؟ مگه نمی‌خواستی بری شرکت بابا؟
— به همون دلیلی که شما خواب موندی. شرکت هم فعلاً تعطیله می‌خوام
دریست در خدمت داداشم باشم تا رفع دلتنگی کنم.
— برام یه قهوه آماده می‌کنی؟
دستم را به علامت سلام نظامی بالا بردم و گفتم:
— چشم قربان!
— چی شده سر صبحی مهربون شدی؟ نه به دیشب که نزدیک بود منو بزنی
نه به الان. هر چند تو هنوز عوض نشدی اخلاقت عین هوای بهاریه، یه لحظه
آفتابی یه لحظه رعد و برق و رگبار.
— ما اینیم دیگه!
به آشپزخانه رفتم و برایش قهوه آماده کردم. چایی هم برای خودم ریختم و
پشت میز نشستم.
— باید به خاطر رفتار دیشبم عذرخواهی کنم. می‌بخشی منو.
خندید و با دو انگشت بینی بیچاره‌ام را کشید و گفت:
— می‌بخشم. مگه چند تا آبجی کوچولوی عجول و شیطون دارم که نبخشم؟
— برنامه‌ی امروزت چیه؟

- کار خاصی ندارم. چطور مگه؟
- می‌خواهی بریم بگردیم؟
- نیکی و پرسش. خوبه... حالا کجا بریم؟
- هر جا دکی جون بگه، عجیجم.
- این جور حرف نزن چندش می‌شه تو که از این عاداتی زشت نداشتی.
- حالا خواستم خودمو برای داداشم لوس کنم!
- این جور حرف زدن در شأن تو نیست. خوشم نمیاد رفتاری رو که از بقیه دخترها می‌بینم و بدم میاد، تو انجام بدی.
- چشم قربان. حالا کجا دوست داری بریم؟
- دربند خوبه؟
- عالیه. پس من می‌رم آماده بشم تا نهارو اونجا بخوریم.
- با تردید پرسید:
- تنها می‌ریم یا برنامه‌ای داری؟
- تنها می‌ریم. فقط خودم و خودت. می‌خوام خواهر برادری بریم بیرون کمی با هم درد دل کنیم.
- پس من می‌رم یه دوش بگیرم. تو هم زود آماده شو.
- جلوی آینه نشستم و کرم ضد آفتاب برنزه را برداشتم و به صورتم زدم. بخاطر پریشانی و بلندی مژه‌های مشکیم فقط یه مداد توی چشمانم کشیدم و کمی رژ نارنجی زدم. درسته زیادی زیبا نبودم ولی خدا را شکر عیب خاصی هم در صورتم نداشتم که موجب زشتیم باشد. تنها عضو صورتم را که خیلی دوست داشتم چشمانم بود. چون برعکس خانواده‌ام که همه چشمان قهوه‌ای داشتند چشمان من مشکی بود و براق. به قول عمه مینا از چشمانم شیطنت نمایان بود. مانتوی آبی روشن و شال سفیدی پوشیدم و بعد از اینکه با ادکلنی که برادرم سوغات آورده بود دوش گرفتم، از اتاق بیرون زدم. وقتی یاشار از اتاقش بیرون آمد در حال بستن ساعتش بود. نگاهی به سر و وضعم کرد و سوتی زد و گفت:
- چه کار کردی. نکنه می‌خواهی منو با ملت درگیر کنی؟

لبخندی زدم و گفتم:

— شانس آوردی خواهر خوشگلی نداری. انقدر خوشگل تر از من بیرون ریخته که کسی به من توجه نمی‌کنه. خیالت راحت باشه.

— خودتو خیلی دست کم گرفتی، فکر نمی‌کردم یه روزی خوشگلی خواهرم برام دردسر ساز بشه.

— هندونه زیر بغلم نذار. وقتی رفتی بیرون می‌فهمی همچین خواهر خوشگلی هم نداری.

— ولی برای من خواهرم از همه خوشگل‌تره. در ضمن بیرون که می‌ریم زیاد شیطنت نمی‌کنی‌ها!

از تعریف‌های برادرانه‌اش توی دلم قند آب می‌شد. سرحال از خانه بیرون زدیم. وقتی ماشین را به حرکت درآوردم روبه یاشار کردم و گفتم:

— کی می‌خوای برای کار به بیمارستان سر بزنی؟ بابا چند هفته‌ی پیش حسابی برای کارت دوندگی کرده، فقط مونده مدارکت رو به بیمارستان تحویل بدی.

یاشار نفس بلندی کشید و گفت:

— باید یه سفر دیگه برم آلمان تا مدارکم رو از دانشگاه بگیرم. یه کار دیگه هم دارم که باید ردیفش کنم، بعد برم دنبال کار اینجا.

با تردید پرسیدم:

— خیال موندن توی آلمان رو که نداری؟

مکثی کرد و آرام گفت:

— بستگی به شرایط داره.

دستانم یخ کرد. همان حرف نیما را زده بود. با ناراحتی و دلخوری گفتم:

— تو رو خدا از این حرفا زن. این سه سال که نبودی بهمون خیلی سخت

گذشت وای به حال اینکه بخوای برای همیشه بری. من که دق می‌کنم. نمی‌دونی

بابا چقدر از برگشتت ذوق کرد. بخاطر اینکه فکر رفتن توی سرت نیفته سریع

کارت رو ردیف کرد تا بهونه برای رفتن نداشته باشی.

لبخندی از روی بدجنسی زد و گفت:

— باشه تا بینم چی پیش میاد. اگه طرفدارای این طرف بیشتر از اون طرف باشن می مونم.

— به اندازه‌ی تمام طرفدارای اون طرف خودم یه نفری طرفدارتم. خیالت راحت... راستی خبر داری بابا برای پنجشنبه می خواد برای ورودت جشن بگیره. — آره بهم گفته؛ اما لازم نبود. روز او مدنم که تمام فامیل نزدیک رو دیدم. — تنها فامیل نیستن. بابا کلی دوست و آشنا داره که می خواد تو رو با اونا آشنا کنه. کلی براش افتخار آفریدی آقای دکتر. از من که خیری ندید ولی تو سنگ تموم گذاشتی و تخصصت رو گرفتی.

— مطمئن باش بابا به تو هم افتخار می کنه. همه که نباید دکتر باشن. تو هم همچین رشته‌ی بدی نمی خونی. در آینده خانوم مهندسی می شی برای خودت. — می خوای فردا بریم پیش آقاجون و عزیز؟ — عالیه. خیلی دلم براشون تنگ شده. تو هنوزم مثل گذشته زیاد اونجا می‌ری؟

— صد درصد. مگه می شه نرم. خونه‌ی آقاجون برای همه‌ی دردام، درمونه. وقتی از هرکس و هرچیز خسته بشم فقط آقاجون و عزیز می تونن آروم کنن. — تو هنوز هم نتونستی با مامان صمیمی بشی؟

غم بزرگی روی دلم نشست. آهی از ته سینه کشیدم و گفتم:

— با مادری که همیشه بیرون از خونه ست و تمام خوشی هاش با دوستانه و خستگی و خوابش رو خونه میاره، چه جوری می تونم صمیمی باشم؟ وقتی براش بود و نبود من مهم نیست چه کاری از من ساخته ست؟ خدائیش رو بخوای ان قدری که زن عمو برام مادری کرده مادر خودم در کنارم نبوده. زن عمو بیشتر از مامان به علایق و سلایق من آگاهه. مخصوصاً توی این سه سال که تو نبودی مامان هم بیرون رفتنش بیشتر شد. اوایل می گفتم نمی تونه جای خالی تو رو ببینه؛ اما کم کم منو هم توی خونه نمی دید چون من مثل تو براش مهم نبودم. نمی خوام فکر کنی نسبت به تو حسودی می کنم؛ اما واقعاً مامان فقط با بودن تو